

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228101

UNIVERSAL
LIBRARY



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام شعله افروز محبت که لها سخت از محبت دلم هر ریش که در بدن نوبه سیه عثمان کفن
 اما بعد با **و** ضعیف البیان جملت منشی ثابت علیمان با کشت شاکت که در آرزو شده زخم
 یکشاید و درت حال آینه تعال جلوه گرفته اند شامگاهی که جلوه داشت مرغ ماه تابان چون آینه خیار
 سیمین تمان رنگ کدورت اده لمانیزه **آب تاب** ستارگان چون کوه زلف مشکویان
 رنگ صفادقت جانانینموسر کجا بربان البافزوده بودم دوست دعا بجناب کبریا برآورده
 که آبی لی دو شعله خیز که با تشنه آه در انجمن شوق چراغ افروز و لبی ناله ریز که بشیر افغان پینه کوشش
 سامحان پاک سوز و اشکم را بروی نیزه آداب برینان سماک ریزد و آسم را سوزی عطا فرما که
 آتش برق طپان ابا دود شوره صبر بظلم این **آب شیره** رانک جرات بجز خستگان کن **آب**
 قطرات دوات این تردیده اسبیل بنیاد صبر و لبستان کن سطور نامه ام را از مضامین و شست انگیز
 بنفش از میعاران فرمای **هنگامه** تو هم را از معانی عشق **بزرگ** چون سود از دوکان های طاحی
 پشتم ده که چون شورش فرزند شوره انگیزی **رانک** **سور** **آب** **تی** **بطن** **م** **بافز** **آب** **نند**
لب **شیر** **ن** **صبر** **ان** **عین** **ا** **شکر** **ر** **ز** **جان** **شود** **آ** **گاه** **سر** **نمی** **کوشم** **گفت** **که** **دعایت** **بزر** **بور**
 قبول محلی شده و ماسول تو باینست حصول رونما بر خیز و نفع **مد** **در** **آ** **ز** **یر** **د** **استانی** **از** **قرم** **سوا** **نست**

رقم بر طراز که برای دل مجنون کیشان ز کجاست باشد و آفسانه از خانه تکلیف تمامه رستم ساز که بر جرت
سینه ییشان مشکلی باشد شعله از کوزه فکر با فروز و ذهل خامان ا بسوز طوفانی از تو خیسال
بر اور و صبر آسودگان را فرو بر آیین نو بر سرست جاوید چون که عاشقان فرق بفرقدان
سودم و مانند زلف محشوقان سر بر زمین نهادم پس آتش افروزی این شر بر سوز شمع
در سخن سخن افروزم و بشعله انگیزی این قصه سسی به شعله جانسوز پر دانه دلمار با
پشکب سوختم و تنه التوفیق و هو با لا استغاثه حقیق صورت کشتی خامه معنی نکار و بخانه
تحریر این داستان نکینی شمار رهندستان جنت نشان عجب رونق که است
که در جنب آبادیش ایران میراست و طرز نکار ستانی است که بروی نکینش چین بایر نکار
عجاست و قش بدرجه که اگر خورشید بگرشعاع به پمایش زمین بی پایش در آید بانفعال
هرزه پمائی راه زرد روی پماید و قش بر تبه که اگر ما به پای سرعت قطع به مان بیکرانش
دو دو جلیت نارسانی ازین کاتش مالال شود بر شک عطریزی شامش سبل پن نانه بست
و یحان بکستان و زلف بر چهره غمبان بر خج به جبه خون آید و بر خاک غلیظه
و بر آتش طپیده و تعمیرت صفایتری صحش نسرین در حن باغ و سیم در بویه صباغ و الماس سینه
کان دکو هر کوشی محبوبان کربان دریده و در آب و آتش جاگزیده و زیر سنگ رخ پوشیده و
به حال اول رسیده اگر سینه ازین خاک سر کشیده رنگ زمر در اجمال سر سبزی نداده و اگر
کلی درین کاشتن خندیده بر خندیدن گل خورشید لب خنده کشاده و آنا شجاری طویلی انمارش
طفل حلاوت را سر و برگ بر خور داری حاصل شده و آنا آنها تسنیم نانش روی طراوت را
آب رفته بچو آمده جوایش هوا به استقان سر در هوا و آتش گریه بیدلان چشم دریا خاک را
نمک شو عشق در زمین آتش را شعله سوز محبت اوج کیه بر خیز را درین سرزمین خلدانین نمک شو
بر روی کاست وهر شوی کن شوره پشت همسر رونق تازگی آتش کاست خصوصاً حسن
عشق که چون سوز با برق بیکدیگر رسیده و مثل داغ با ماه و لرغوش هم جاگزیده آن یکی در دنیا

نامدار است این کبری را بر دل بانی مدار نام خدای عشق کلبا و آه چسبند غصه بر او این زود و تابان
 شیرازه بند محمود پریشانی شده و نهال چون فروز برای نیش بر سر سیدن رشیه آرزوی دو داند
 و گل بر یک مجنون از بهر پریشانی گردیدن غنچه تمنا و امیکردانده عاشقانش با جان باختن زندگان
 و تپه لاله اش باغ ماخنر شادمانی نیش را نوبش می سپندارند و زخم را مرهم می انگازند اگر از شرکات
 نوبان نیش می بچسبند و بشکر آن چون فرقه همه تن زبان نیانند و اگر از زلف محبوبان سوسو
 بسری چسبند پس آن ماند زلف سر زین می سایند که چویش آه کرم همه دم و سر در خاک
 کوی یاست هر چه می پوشند شربت خون دل است هر چه بیوشند قمری بتعلیم شان یافتند
 بر دانه روی آید و بلبل نقیقن شان خود و کلبا آتش کل بیناید سینه از جسم داری بسا
 گهستان و دیدار از انگباری با بر روی نسیان گریبانها تا آوار و آمانها تنگ و کنار خال صبر
 از با آه بر باد لبش لب شور جنون در فریاد تنگ خونین شام غمناکی داغ آتشین آفتاب صبح

گریبان علی مرگه زود چشم شان آینه چران بد لاه آه و سوزی فریادی از سوز سینه آتش فروزان جواداری هوای سازگاری غوغا نندان برین عشق ما و دل پر خون مجنون لاله شمر روی سینه شکش نیست بتلخی جان شیرین داده بر باد لب هر شخچه از ناله حمد حسینه مشابعه مستی صبر نیست	بلند آوازه آه عاشقت است بجو اش را آه انیسان از کزیم نیم هم بر سو جویش است ز آب و دیده سیله بسیلان شده این چهار ربع عناصر که در هر سوز و تاثیر پیدا است بدانند دل مجنون آون بخارش کا و کا و عجم نیست باع او اگر پیدا است لاله رخ هر کل غمخیزم شک این ترسی نه بجز اجوی نیش	بهر سو شور سبیل شک نیست لبها ناله کرم گر جو شسته ز شورش بل بل بط خرد بجاک خاکساری شان حواری وجود عشق از دگر دید ظاهر بصحرایش گل دعوت خود بود و لب تهر چون نقد می آمان آبکسارش هزاران بچو فریاد اش بر بن سیت جز خون میاله شش گرچه شکل عقد هست از شورش بصدقه بلبل حش
---	--	--

بهمین بیخانو و عشق نمود	که هر باشد وجود حسن موجود	از حسن جم باشد نیکان گاه این صحن
-------------------------	---------------------------	----------------------------------

برنگ آینه پشت بر دیوار حیرت میکند زنده و از چاهل صحرای این امچشمان خطا مانند نانه سینه پر خون
 وقف چاک دارند سرتما منظر چشم جاودگانکاش کردید و عالمی را برنگ برومک بر نور سیاه
 می نشانند و بان تاب بر سیدین لب سبز فامانش سرخ روی کردید و خلقی را مانند گال خاک و خون
 می طپاند آینه را عکس خسار نشین و بان شیشه آشی کرده و تماشای تعریف زلف مشکویا پس
 سبز زبان بر آورد و آرزوی آن تکه کلویش دلباز رنگ برک خاطر خون کرده و آرزوی زنگان در دور
 افزایش چنین حسن چون میثانی برین بصدل رسیده اگر لیلی سپرد و کانش را بدید سینه مجنون
 جایش شد می و اگر شیرین شیرین بانفش را شنیدی میشه فرادی سرزوی بدیدم کندم کونان دل
 چون کندم بر آتش طپان آبروان تیغ از ما زخم نبرد لها ترکان چون سنان آتش زین رک جان
 کیستوان غنبار شکر میدنمای نگار چشمان سرمد سابعشق نال زین نجوشی فرما تیر نم سرزوی آتش
 عشوه بهمان سوزی تصاحت صبح چون غمبی ملاحظت بلخ خوان مجوبی گل پر زنی بهما بزرگ بر باد آید
 شیرین سخنی نبات صبر و صفت تقالی الهی است

تدو دیوانه شان خوش ادا	بها حسن شان برور دیده	حدیث روی شان عید شینک
زنج شان شعله آتش زین جان	لب شان چشمه از آتجوان	ازان کرد چراغ حسن روشن
فرین صد در ده جان او و زن	نگاه شان سستی چون مناب	از بوخویشتن بهم شیخ و شتاب
حد از کافران کفر ایمان	اک کفر شان دل دین دو چشم	سینه چشمان چون ابو سیده
رسید از خوشی تن هر کسکه دیده	از آنها بود کلفا می گل اندام	جهانش بلبل و تماشای سلم
دلارامی که بر روی از دل آرام	در بنامه نیش که دمی هر کلام	پیشین حسن در کمره خان کم
چو در پیش رخ خورشید خنجر	در آغ مد جوانی بلکه جانی	جهان جان و هم جان جانی
تبی و غارت ایمان و جان طاق	از دو جان و لهامی عشاق	ز روی خنجر در تماشای سستی
از چشم مست او دلهای سستی	نظاره حرکت تماشای سستی	بذخچه گفت نقاشی کند با سستی

سیره ریزت زینها عاشق او	سیره چشمی سیه خالی سیه	زکات ازنده اسم بر بندیت
زنج پندار مسیح باصفاست	دوزخ لعن را و زاری در کندت	بیر و شمع کر پیش بجاست
دو عالم را دولت جان لیل بر	حدیث صد هزاران مشهورش	چه گویم از صفای آن که دودش
میان از کفش تنگ یک گل	بشوقش سبز ناله جمله آغوش	پیچ و تاب تا زلف سبیل
که بجنس است بجنس ساز	از آن بودا که رویه بساز	پری زنی چو پیش آن همه ناز
خندک آن نگاه و حیرت	بجنس آمدی بوشش و باز	نشستی نشان با جسته از
بنایش در بالی را این بازی	از انداز خوشش خوبی بنازی	هندی صحنی که هندوی ماه

سینه و رقیق چوین مایده هر شام به پرستش آن صنم قیام کردی و کافر جی که هوش پرست نمود
 زنا شمع و گردن ماند خسته بر صبح به پرستیدن آن بت رو آوردی هیز تا زلف بپندوش نگاه
 کافران سیره دوزی را ز نار کعبه داده و هر کردش چشم ستمش دل می پرستان نجان خنده شوق
 با جام سحر بدست نهاد و باله تا بدارتا بگوش سحر کوشی که زید عالم بالا بقیاب و پهبوش کردید کرده
 نقره تا بدستش بهر تیغ که دماجی فغان آه و آهش و آه و آه حرکات شیر نش برده دید ما بچشم کافران
 و آرزوی اندازش سیه و شیرین ادالی بر رسیدن هم پیوند فقر آرزو با بطوق اسیری جانها گردان
 داده و جهر شعاع بام کرفقاری حشش بر نهاده حبه البنانی عین ایحیاتی و ستانی جان جان
 ماهر و بی شکونی جوهر زادی بهشت خدی گوهر لاجی طوبی قدی ساده نگاری شمع پر کاری آه شب و روز
 بر حق خرمن خوری یا چه چشمی صراحی گردنی لاله رویی تن تنی غمزه کافر غمزه کرمع جان زلف شکسته
 شکستی بخش دوستی ایمان گل تر شد نظرات رخسایش ملک مظهر و دره لعل خوش کفارش جان زنی
 سودا سی سبیل جان توسته شنه زلال چشمه جوان آتما ز ندین پشم او دیدنی و حرف نشیندن گوش
 شنیدنی و صفت دمان لفظه دانش بر تمضمضی نوشن مایه زینت لب این گوش قلم با وقت نگاه تن
 شاید اصل بخون نشاند غمزه غمزه غمزه بلایان خواه که داشت برود در باض حسن نظر عشق
 بالای پیدا اثر جان در دار الضرب ناز برای نقد بازار بالا و پایین جوید و میکا کیسوی چنان سر بر کنار

ناتوان آن جان جهان بنیاد آبرایش حلقه گردید و این شعر باریک تر از شعر زبان حال سید افضلی است
 شده ام ز ناتوانی موزین بن کند گزائی و بگم که فغان سر با ناز و داد امانی عاشقان بی شکر
 آغاز نیر سو زلف سمرت پایش نهاد و هزار زبان موکفتن این نکته در این نمود **ستاره** و **ستاره**
 خرم بکلمه بخوام زیر قدمت هزار جان است شهرت حسن آن جان جهان و کرد
 آمدن عاشقان حسته جان بون مقیر او و دیده و گریان چون بجم بر
 ماه تابان و تو جوان در لارام بر یک از عاشقتان بدنام
 زفته و قد حدیث عاشق شمع هر محفل شد و شهره خوش بر عزم صبر هر دل شد و دست شهرت پر در اول
 چه زمان آسین بر دروشت و مانند کباب و لمار بر سرش گذاشت غنیمت نقاب از چهره او با ناز
 بگر با سوزن آغاز کند ازی حسن که پروردگر گزشت خود کی در پروردگانه و جمال که خود نامی شیوه است
 چسان درین مجاب شده تواند لرزیده حسن است و هزار خود نامی حسن است و هزار در کباب

د نقاب لبری روان	صحیح است که پر رنگ در دیده
چشم و لمار چرخه جانهاست	آتش زین خست خان مانهاست

ایسا بندگی تیزی تیر نگاهش سو فارا سا بهم نیا مدی دیده با بدین بها کیش خن خسارش چون گز
 منوس خواب نشدی تاب و توان باخت هر که شنیدش دل بان داد هر که دیدش تسلیمان
 کافرش کردیدند قزاقان و بگمیش گزیدند جهانی خراب ناز عالمی و لبسته نیاز عملی رخ شده
 شیرین او پیش سینها و انگشته نه لغائیش گریانها دیده چایه پیش و اما از دست فرست
 و لغز پیش نقد خرد و صرف باز سو پیش آفرونی چون توفیر اجاره تنائیش آرزو مهری اوها
 وقف آه سرد از آن خوبی او و لمار گرم باله در دو نگاه نیز حک با بالاس خرم شیده حسن شود بگیر بر رختها

تک پاشیده در دست	بوی زنی اولی افتاد سهل	پلیدی در عیش دل بر دل
بها کیشش سستی فرود است	برای بیجان تالیج شوبت	بان قامت لیس و لها است
توفیر برای کلکین زبیر است	سمن همان در زلف نبل	دل و هم دیده در زخم بر با

<p>سخن کرده از من تا با هست شده کافر بعدش نام هر یک از نزاری که او را بود بر دوش جهان کافر چشم کافر او از آن حلقه که او در گوش افکند</p>	<p>دوران دست و وسینه کوی از آن تشنه که او را جویند کندی بود به گردن هوش چراغ دیر از دیش بر افکند جهانی حلقه اش در گوش افکند</p>	<p>ز کفرش کفر شد اسلام هر یک الف هر سینه را و نشین بود شده دل هندی وان زلف بند که از یک شعله او خست دین بسیا با کفر کبیرا عاشقانش</p>
<p>علم و فغان کن از بیانش اگر حرف سکان کوی آن آمو یعنی بیدلان فاخته قوم شود و خسی معنی کافر شرح فکر از بس آرمیدن رسیدن از یاد رود یکی را از زلف که کینه ناله در کلوا که و یکی بر کمان ابر در شسته جان زه کی را کیسوی پریشان مجبوعه پریشانی و یکی را رومی جوان صید یکی سوخته تشنه خسا و یکی تشنه یاقوت آبدار یکی از شکر کینه ناله و یکی از زرد پریده یک یکی از لب جان لب بیک از دهن لنگ یک یکی از بیاری چشم جهان داده و یکی از خیال کمر براه عدم افتاد و یکی با ناز همه ناز و یکی با ناز جان با ناز یکی نیم بسمل و یکی دست بردل یکی جگر تفته و یکی از خورفته یکی تیرار و یکی با شجاری یکی زهر بکام یکی خون بجام یکی از دم چشم قائل و دو چار شکل افتاده بکرا این بیت خوانده فیضی مرعش دو چشمت چه مشکلی افتاد که دل یکی بدست و دو قائل افتاد است یکی از دلب جان بخش عمر دوباره یافته این گفته بر دلب رانده فستیل است بجز آن دم که مامل افتاد است سحر بر سر کوی تو بسمل افتاد است یکی از وصف حسش این سخن و در زبان بیدل نسیرین سخن بر بند گردن نیست و ز غنچه صبا دم زنگر دین نیست یکی از شکر زلفش این شعر زیب بیان مظهر مرعش بت بدل از زلف هندوی تومی آید که او کافر بقصد بوسه بر روی تومی آید از آنها عاشقی بود دل از دست داده به بند زلف و بلند افتاده همچون اسب استاد فرمادی تشبیه ناز و خجسته انداز سلسله بر باغ خجسته جلوه خورشید و کوه که بر سینه صحنه نور رسوائی غمناکی سینه چاک و لعلکاری جان نشاری با دونه شمشیر عشق از جام و بیان می آید پر خون کفر و شمشیر لخت جگر بر در کجا بچند این برادر شکر گلگون با وجود زخم بر جسم</p>		

بزخم خوردن طالب الماس بجگر فروزون صاوق الحمر سلمه صد بار گذار دل زار ناید کویم
 که ای بار دل زار کجانی آن جان جهان بان هسته جان هر ی دشت و آن عمارت پان
 بران بی نام و نشان نظری بکاشت کند گری ای نگاهش آن اهورا بدام آورده بود و سحر حلالش
 آن رمیده غزال را رام کرده است و الفت ایما شد هلم روز غزال کمرش متناخونی
 بچایه سبک باشد زهی سپیدی سینه روز گاری که بار چون سر سینه پیشش آرد و خوشا کمان
 حیضی شکار که مستوف است و غرض آن حاصل مرادش حاصل بود که آن نکار بان و فلک را مل بود
 با نواز ماچو دوش کردی و بنا را باز بهوشش آوردی آبر او ای که نیادی نهاد و دلش سیر بود و جگر
 سیر او بهر جلوه که آغاز نمینود و در خطه اش سبک است و در دوش زنده میفرمود و شب تیره روزیش را
 ماه تابان نظامت سیر روز کارش را بجوان گذار شب و کنارش سر وقتش را اجویار دیده
 رد دیده اش مشکوه چراغ آتشین خسار تبر بانش میگرد و جان در تن جیانی سپید سپهر
 بالمش غزبانانی کردم مردم و زندگانی کردم بوسه بر لبش میداد آب حیات بجام دل
 میکشید است و هر بوسه که از دلب ان یار میداد عمر دوباره است که یکبار سب
 چشمه راز خسار را آب میداد و منت نمایانی بر چشم نگاه نشسته مینا و دست را در گردن احاط
 می ساخت و طوق عجمی در گردن شوقی اغوش مل می انداخت صائب کور چشمی که لذت
 دیداری نشد قطع بهوستی که خم در گردن باری نشد خانه چشمه فانوس شمع خسار
 نازک آه شیشه کلدسته تیدارش کوش بندیش نصیحت نبوشش و هوش بسودیش از خود فراموش
 نی بست مینه وقف شعله جالش بجان و دل نکارستان صورت خیالش شامش زلف چکان
 او و شوش و می خندان او محمد سحیحی علیخان از برای عاشقان حسته خاطر روز و شب
 نیست بهتر از خسار کوسبوی کسی بجام دیده بشراب او ای گلین یک آهیز و کباب با یک
 کفزار گلین شور کینه روی آن کل دل این لیل تقد او در جان این تدر و هر ساعت چون
 شعله با هم تهر دم لبان سوز و اش هدم آن ماه دیدار و این مال هم غوش آن آینه خسار

و این سیب دراز فراموش آن آفتاب و این فزونی خاک وطن آن کتاب و این کمان چاک سپهرین آن
 روح و این بدن آن جان و این تن آن برق شعله نیر و این ابر شکر نیز آن معنی و این عبارت آن
 نشان و این اشارت آن جان و این دل آن سخن و این بسمل آن هر وقت که بقدر جان فرادون
 بیخانش جان و میدی و این هر دم از سر نیز جان حسنیگانیش افشاندی جامی مراد بهر شانش
 نقد جان در استین باید اگر دل خواهد از من جان هم عاشق چنین باید آن هر ساعت
 چون شمع در غوش آن می قالب جاگزیدی و این هر خطه مانند فانوس خیال خود را اگر گوش گرداند
 لراقمه ز بس آن شمع رو جاگرد و در غوش من شب حضرت به قرار بهات فانوس خیالی را
 الغرض هر دو چون گل و لاله بروی هم نشسته و یک رنگی دل بسته دیگر از اینک بر یک گل چاک
 بی نفوذ در جگر کبسان لاله داع بیختم در بر مست علیسه الرحمه من صوفش زبان چو سوسن
 باز او بر دم لبان گل خندان دست در می حسود سوز و کبود کشته آنگه ز سیلی و
 دندان تزیین و معانی تمیزین که خدای آن سزایه زندگانی
 راوی بالغ کلام بکار سزاوار معانی را بدین آیین با و اما و الفاظ منقده کرده و در آن کل سخن
 نیکین بیانی را بدین نیک در سلک از دواج آفتان رقوم آورده که عهد شبای آن شیک آفتاب
 بر بزم تاب شیخ و شاب کرده و آفتاب خسار آن خوبی نصیب لبری نصاب سیر به تاب خطرات
 کشید با لایش بلا می و دو بالاشد عالم بالاتری آن سرو بالاشد لراقمه آن طفل جوان شود
 سخن بست مگر هر چه بپیشق او جوان گشتند سر بالاسی بلند و در پیش این شود بکنند
 یک نیزه بر آفتاب محشر خطش که برین شعله تخم ریزی دود کرد و دود آه از دل سونحکان آورد
 گوی سیه وزی عشق گرده حسنش گردیده یاد و دود دل بر جراع خشن و حید و فلک شب گزید
 تیرگی سر به بانور نظر لراقمه خطو که شک تر بکانور سرشت بر صفحه دل خط بخاری سبوت
 اندر دل خستگان چه نشسته که نزد و دیده بیدلان چه خامی که گشت و آرائش دیدند
 فهمیدند که آن سرو را از جویباری ناچار است و آن گلبن ایضا بانی در کارت با هم گفتند و گفتند که

که بایمان کل را کل دیگر به پادشاهانیم و آنچه عشرت و سرور بشکفانیم و آن شمع را شمع دیگر قرین گردانیم
 معنی نور علی نور بطور رسانیم در کوچ عصمتی را باین محل کان خوبی در عقد عقد کشیم که حاصل گردن فرود
 شود و زهره بریج عصمتی را باین شتری آسمان محبوبی حسن قران بخشیم که نفع تاج بهر فردی بود پس
 محضی بجهت منزلی ترتیب دادند و آداب کارمانی بر روی شادمانی خوشش کشادند و جوان بزرگوار
 بلبل خندان دی کل خنده زن و فرودش ز مرتبه نشانی غیر بی صدا غیرت بک سمن شمع خندان
 و لیکن زرفشان روشن باین فرغی نور و فانوس روشن میان سخن دلیل ال بسینه اهل حضور چنگیر
 زمین پر از حاصل یا همین خورشید و گلستان بر زمین گرسنه انهای سیمین بازگسای بهمان حدقه
 چشم جوین سیمین تان گلستان که کشاد دل بکشاد و طرح چرخش وابسته است تا زبان نزار
 کبره بانی حق حق دراز فرموده حق از زبان او با وجود تلخی شیرین نموده و سبزه فغان باین که حدیث
 زهره که نم خورشید بهر لب پیوسته است تا با هم را بپوشد خود و بر برگ سرخ زردی بخشیده و حرف و صفت
 کلبر که بر زبان سر سینه باین چون فلفل گره کرده ساقی که حدیث او باقی با دیگر در شام سرشار غم
 گردش دوران از دلها بر آورده و چه بچون شراب با قوت رنگ سموی شدی شما عالی و کاسه سره با کرده
 تا لکب نوشیدش حرف نوشیش زین ل شوق کردید خون از گرمی اشتیاق رنگ می در دنیا
 چه خورشید جام خورشید بامید رسیدن آن مقام بدست شعاع جاگزیده و سبوی باه و آرزوی عاقلان
 بآن محض بر دوش فلک رسیده و پیا که گشتی خرد تاب گرداب میداد و طرحی دمان قهقهه بل سوس
 میکشاد و قطرب که طربش تعجب بود بر دوستی نعمه آید از زبان خشک را ساخته و تشعله نوا می کرد
 بدلهای می سر داشت انداخته به تر از وی تر از بنجیده نقد جانها در سنجیدن و بجانم نغمه چیده باهی دلها
 در چیدین طنجه و دندان خر مهره بخند میکشاد که بوسه بروست آن در با میدادنی از خوشی چون شیر
 بر خویش میالید که بهر بانی لبش شیرین میکردید دانه نقطه نون نشاط را بار باره حصا دار آورده و دلیل
 کوس نوای طرب را بلند آوازه کرده و فاکس با انقراض اشعاع طربش از دلها فریاد می کرد و در شعله بنجین دلها در افش
 اشاره میکرد که دست بر صبر بختشان و پا کویش ایامینمود که با بر سر بر دوش کوب او شستن لغز و پیرا

بخت و آرخاستن اثر سکون بخت از خیزدن بنای قامت گردن جام چشم گاههای تماشا است
و آن تیرای پادشاهون بستگ نظر لیکن خیز از پا دوست بگردیدین لمار گردوشن مگردیدیم خیزند
بلال عمید بود بر سید اوصاف حسن از منجی بر بسته با چار و حزن اشارت سخنی اشارت در کار مضم

صراحی نغم سر کردی قلیل	برنگ لاله پرست هر لاله غنی	چه بر غمی نکشای چون صحن پسته
بصبح از دی رسیده شام سید	قبح کو با شفق پوست شوی	تو کوئی بر گل جامت بلبل
بزنش نوش که لعش بر آمد	کباب آتش انداز ساقی	دل و جان مست تا بماند ساقی
که ناخن برک جانها نمیشد	نه مطرب ناخنی ز در بر ستار	وع را شوق می در دل در آمد
غنی کردی که لای آن خیارا	حکما سوختی آواز مطرب	شهر از آفرینتی آواز مطرب
شده طلاس به سید اکرستان	در محفل چشمه قاص قصان	نومی دادی نومی آن نوارا
چون کلکون قبا بر گرد کردی	بیک انداز صد بیابانی دل	ز قصص هر دلی در قصص سسل
سخن می گفت کویا از لب ناز	دو چشمش با اشارت کوه سیمان	بویدا شعله جواله کردید
بجاشد بقرار یهای پیش	چنین عیشی ملی لوده کمد	پرستگ دست او کاشته چمد
ببخیر چین که جبینا بنامه	غرض هر چیز آنجا بود موجود	که برد لهای قبایست پیش
و آن بزم ارم تزمین آن غم	بل از با هم کشا کشا	نیچ آنجا بخردی چه پیدا

حورین با بجزاران زین و گلین بر چار بالاش باز بر یع شین سندا از ایا پوسی ان شکلی وساده محمود
بمساطه نسا با کشتادکی رسیده و بالاش از پستی پشت ان پشت و پناه خوبی با فراطش اط بر خود
بالیده حوز زمین با تا از سرش از چندی شده آفتابش هندوی سر بلند می شده سهره گوهرن تا
بسرا بالیش رسیده پروین سرا با عرق نشویر کردید و خوش متغذرتا شعاع نور شید نصفه النهار
با سرخی پوشاک مصعفر شفق صبح نوروز صفر با نقره بهار افره دست و پاتا نگین بخاشد
برکت بخشید پشت دست و سر بازده آفتاب در ان سخن نگین ترا زمین ان نوباد و باغ زندگان
در باعروس مس نخل جوانی پویند کردند دیوه پویندی پویندان دود بلند از باغ حور سندی بدت

آب خسار ش باشد مانند تشنه آب نرسیده در وادی شوق میر و همه اندازی که اندازش غارت جنان
 قتی بی سبب جان او ن نظر کیان است سر پایا نازیکه نازش سر با جان است قتی بی باعث بی سر پایا
 کردید آن تماشایان است زلف بلا می سیاه شب ماه جبین قر شام کسید سحر آفتاب رو آبر و بلال اوج
 دلبری شپهرال پری تیره پرواز خدنگ نازستان سینه ابل نیاز چشم صیاد بی دوام آهوی رم آرام
 گوش بر کینور باهی گوشواره ماه تابان پراز ستاره جبین خواره آب تاب آلف سر آفتاب خسار
 لاله جبین شمع آنگین لب شفق صبح تبر تنگ شکر تلمه بن معای نه کافه معنی نایافته دندان در درخ
 لعل خندان تیره الماس حکر در دندان بخندان سبب نزاکت بار تل این تشبیه بر او باغب
 طوق گردن نقره کد آب چشمه مهر انور گردن سپید صبح وصال بلباض اشعار جمال و دوش خیمه پیش
 آغوش حستان منبل بدوش باز و قوت بازوی خمی سیم گرد آمد گنج محبوبی ساعد ماهی سین
 دست نرسین دست همدت در لبالی تو کجا و خوشنمایی گفت گفت انصیب سپهر زیبای حمانی ورق
 مربع کلین او ای انگشت ناخن بن سینه دل تماند خون بل سینه صبح امید تطلع حورشید پرستان
 درج بلور قبه نور شکم وصلی نزاکت انار تهره کردانی خرم چشمش بل زمان گرد آید در ورق اندیشه عرق کرد
 دلش میشد که معنی نهان تمام بی نشان آواز هوی چشم نافه رسیده نافرمان شد از گلک صنع نظره ترا و
 بر سطح شکش مقام شد تیرین رشته لودی لالا پس آنگند گنج صفاران نه صنوبران باغچه شکفته عمومی
 با ستاره نغمه زانو کاشه با صفای بلور آینه روی حور ساق دو شاخه گردن لجان لایمی نغمی پناه
 توان پایا ایوان زیبای تجماعش خت شکلیایی پوستاک گلگون ز جبهه پستان شرح گلستان
 مست علیله الرحمه چو دیدار دور آن گلگون تبارا گلستان گفت منت مرندارا نه حمبر
 محضرت که تبار از شوق بلاگردان آن سرست ز شما آنچه کلین بازیر و زین است که شفق نقاب در
 فرقدین است لرا قمه بچوش بخت آبروی بهار آتش اندخت در دل کنار ز کاسه
 دران نمایان بود که زین جدول گلستان بود کلین تازاران باشند غنچه تارا
 دل در جانش بود بود نیاز بس بلند رشته در گردن نظر کنند ز تو نور علی نور زین

کشته بیل یک دیدنش که صبر از او مانند شبنم پرواز کند از سر جان در گذشته تا سر و بقدر موزون که طوطی
 از او چون غنچه و بقیاب حجاب کشد و فضائی همچون قیام کزیده قمری بیک نظاره اش که شکیب از و باب
 جو بیار روان شود طوق نغان در کلو کشید و تنج از دیکه چهره آئین باطره دو و نمود دست پر دانه با
 دل سوخته در مویش همچان سوزی بسیار و و اما از چینی که خسار نوطانی با بلف تمام کشود دست کمک با
 سینه و خدار و زنایش با شتخوری میسر دازد آنگاه که خوبی حسن حیوانات را بر سر ترک صبر و شکیب می آرد
 آسان از چار که باین نقش در با و کار زیاسری ندارد و آری جاست که آن دور روشن چنین آتش را بر
 حسن بیکه کردل دادند و چون شمع که از شمع افزوز و بسوزیم افتادند از این چ لطف این بزنجیر پیک و
 این را از حلقه کیسوی آن طوق در ای آن از شعله خسار این خاکه صفت به خاک نشست و این از
 آتش می آن دود و در بچتاب پیوست این چون صبح بهر روی او و او بیک شام سوئی کیسوی
 او پس بر دو چون دو شمع یک لکن با بهره از نشاط وصال افزوده و دل باغ یکدگر سوخته بسری فرزند
 و بیک و کل یک شاخ باخی از بهار خرمی خندان و سینه از عشق هم چاک تو امان زندگانی می کرد
 بیک رنگ و بوجهش و مثل شبنم و کل هم آغوش سینه را با سینه ربط چسبان دل را بادل وصل
 بی جبران نیدار از پر تو دیدار روشنی ماه و خورجفت لبها را تکلاوت بهر بانای شیرینی شهد و شکر صفت
 و شتاهم کردن گوشتها بسیر کوشی سخن آبروان با شماره کسری کلید فعل نار چشمان که بر شمه پروری کس
 کلشن انداز سر شمش حلاط و وصل اوراق نشاط سرشته محبت بسین مجموعه نایب طایر بر حسب حال
 کویان ملک تا و تو که دیدی من رخ خویش دید باشی ز تو آنچه من کشیدم تو ز خود کشیده باشی
 این ای بودی شکل پولان شمع ز نار نفس باقی است تا آرزو همین بت پارسا هم پستار بر
 شیطان موصلت چه لذت که از نعمت های الوان کام دل می بخشیدند با و ام چشم با بدیدن او آملی شیرین
 و شکر می چسبید لوزینه هم با بود چسبته لبها تا بگفتن سخنهای حلاوت کین آغوشه شهد می گوید
 نقل پسته پدید بود سنبه سینه کین کام بخش کام دلها ساق عروس حلاوت افزای ذائقه نشنا
 شمع هر که از خوان موصلت می چشم آرزوست نعمت جنت چشمش لطف در نیوز دست

و در باغ محاربت چه کما که از شاخ است او ای محبت بدست آرزوئی چیدند بر کتفه رنگینی که بله با می آید
 کلی از پرده غنچه سر میکشید و هر ارامی نازی که از قامتها میرفت نسری بشاخ تراکت میدید کلنار
 چهره را غوانی در چمن اتصال شکوفه شکفتنی دل گلشن و جمال شعر و امان نگه تنگ و کل حسن تو بسیار
 چه گلچین بهار تو ز دامن گلزار او العرض چندان سلسله محبت سحرگردد که اگر مجنون می بود سلسله
 عشق لیلی را گردن جان میکشاد و چنان جوی و بجوی از کوه سینه باور دند که اگر نازا میدید در چو
 غرق شده جان شیرین میدادند آوری روی این تواری **بعدمی** تو نمان صوفی کبری
 مستور بود و شکلیانی نمان ای دیدن او و خطباری **استماوی** دیده دید است که با و دیگر از فانی
 شده است دل چه دیدست که نادیده گرفتار شد است این با بگوش سودای عشق ناصب می بود
 در وصل می نیاریدیم عشقت و هزار بقراری آواران بودی یار از خود دوری لرزمت
 تا با تو آیدیم از خوشی تن رسیدم تا بجز تو دیدم دیگر خوب ندیدم آواز خویش بیگانه بریده این
 پیوسته لرزمت تا با تو دم شدت پیوند بیگانه چه جان خود بریدم و این از بوش و خرد گشته
 با دلبسته لرزمت **بشما** بوش و خرد مرا چه کارست سودا و جزو نام اختیار است بقدر حال
 اگر با می دید از شناسای آب و خسار یکدگر کناری افاد و حلقه حده چون ای بدام چیده می طلبید
 و اگر نوری نگاهها از گلشن دیدار هم چه میشد و شبها چشم مانند مرغ بقبض افاد و می آرمید پیش
 مدتی طویل چون طویل اهل عاشقان گذشت تا می چند مانند بوش دل بیلان از غره سحر گشت
 که آن ماه از بهج خانه بر نیامد و شب نشناقان تیره تر از روزالم بود آن حور شیدا ز این جا با رو نشنا
 و روز سه روزان تاریک تر از شب عم نبود و هر کی از آتش اضطراب و خفا و حاکم گشته شد کان شهنش
 انتظار با این غزل بر سوز آتش در دل افروز چون شمع آتش بمان و آرز چشم کوهر باربران در نشان غزل

<p>حمید کجی علیجان</p>	<p>دو بر آن ماه روستی آید</p>	<p>زنده بودن گنوستی آید</p>
<p>شعله سان سوخت پیر ابرها</p>	<p>پیشیم آن شعله خوستی آید</p>	<p>سوتخم و غمش بر عم کباب</p>
<p>که ز من دو دو بوسنی آید</p>	<p>روسی آن خوب در چنان بود</p>	<p>گفته و خور بر روستی آید</p>

چاک دل را چنان نوسانم	او هم از کوی او سنے آید	چشم بر آمد صبا بوده است
آب زفته بجوشنے آید	دید بچگی بچو شدنے نو	از قضا هم رخ نومی آید

بر آمدن آن دشمن از پرده مانند برق از حجاب مستحسن جرم من تاب عاشقان
 بیاب و سانهی بر سر آن ذره انداختن مانوا از دیدار شستظار آن سقیر ار را رور
 ساختن در روزی بخت افزوری که صفای جشم تعقیب آینه زنگ آلوده ل بیدلان بود
 شعاع آفتابش چاک گریبان گریبان چاکان ارشته نومیروان جان خوبی و جهان مجذوبی
 باقاری فتنه کاری که آشوب محشر خود را بجای او فکنده و قاسمی بلا قاسمی که خورشید قیامت نیز در آید
 قیام کند با نفی پر تاب که بطلان سلسل از سلسل باطل کرده و چشمی منجواب که بیداری فتنه از خواب
 بیدار سینه بلغاری که شیرین بفرادیش آید و اندازی که ایلی مجنون نماید از رون سپه برون
 زنده و پیر و ابل سودا و در **چشمی** همه چشم تار برون آبی همه کوشیم تا چه فوای اگر
 چشمه نماند در آن شکر در در این معنی پر خنجر از پوست لفظ بر آید آفتابی از پس ابرو خشید ذره ای بخاک
 چکان را بر قص طلب آورد آبی بر اوج غلوه نماید شام تیره روزان اشب عید که در شمع از فانوس
 چهره شود هر جانی الشعلی حسن پروانه ساخت پرستی از پرده رونو مهر ولی لباسیه کاهی میواته
 ساخت کلمی از غنچه سر بر ز که خاموشی با لفراد بلبل شفا فرمود و قلی از بنا بر آمد که شیمیاری ابر بیکده
 بخودی راه نمود تیری از خانه کمان جست در دل بیدلان شست تعقیب از نیام مهر شید بر ستر بران
 رسید تجوی گو ماه او از سر برون خرا مید دل از سینا برون خرا مید او از ایوان بر آمد جان از این دان
 بر آمد **حافظ** غنچه می رخ که تعلقی و الله شوند و حیران کشای لب که فریاد از مروزان بر آید آبی بی
 غلظت ندان فتنه قامت آمد که در رو قیامت آمد هر چنان کشته ترین مرده کفن جامه چاک زره از کوه خنجر
 سر بر کرد و هر از خود کشته بصورت صدای با از خاک بخاک افتادگی حربه محشر کا جلوه پیش رو آورد
 سگستما و قیامت قامت و قامت قیامت قیامت میکند این قد و قامت ناشایسته
 آفتاب بیدار آن بر شکر چسرا از نام فلک چشم تا شا و اگر و ذال ماه با شتر می آن یوسف لقا

کاه و نور بست آورد دید نامی حیران آینه عجبی بر پیش نهاد و آتشی چاک شانه طرّفه بپوشش شید
 بر گوشه و بسلی هر قدمی ولی بر کامی و ناکامی جز خرامی بی آرامی هر سولی و کشته طهان هر جانبی و
 صیدی ناتوان همتا زنده طلحه نیست جا خالی کمان آری بیدانت ز صید میشوم ای غمنا
 قربان زور بازوی ترا یکی چشمم و دوحه چشمم که بیک چشمم زدن بیوشم سازد و یکی قربان کمان
 ابرویش که تیر غره بسوی من اندازد و یکی چون گل کوش بر آواز که غمتر کوشم رسد و یکی بلند تر کس
 چشمم براه که نبش بر دیم نقدی که ز این خیال جان من نمی کنجید که آن آفت جان بهر جان من آید
 عالی آن جلوه که نوازان پیش سر اماناز آن آفت جانها با بر جان که می آید و یکی از بجز
 سرور دل و زمین می بید که آن در با بسلی بر دل من نماید استا و ای آید و من فکر تباری
 دارم یکده ساعت در ای حال تو کاری دارم یکی شنیده که لال نوال نوشانده و یکی ز که مایه
 ناله و زمانی و عاری است که تخی و ششام از لب شیرین در کارش مذوقی آت آب که آب تسکینی
 از جوی او آبرانش نظر اش زنده سعادت بلک الناس حوله عطشا و هو به شای
 آخر آن در با پای و فاخر آن خرامان بسر وقت آن از خود رفت زید و مقصد منگی هم کاشانه و زین
 را آبادی بستان بخشید ظهوری یا آوردن بجایه سر و وقت استانما جنگ استقبال
 کرده و بظلمت خاست چشم فریش که در دل بالمش آهست آن اشک بیدیه و سوز بدل بشکرانه قدم
 که ابرو بر بالمش نشانده خود در پاره و زار بر کرد شمع لغایش کرد اند آغوش دیده بهم آغوشی دیدارش
 کشا و کوشش من نموشی او پیش نهاد و دل شادان شده منزل آبادان شد بجای راجان در بان
 ناتوانی را توان در آن آتش شوق سر که مشعل کشیدن اشک شادی تر است برخ و دیدن چرخ
 سفینه خیزه نظار از دیدارش آفتاب و خشان و شام سر کی روز امید از زخا شمش ماه نور شان
 دیده مستقی آب وصال حق ز رشت آتش جمال زبان بکار این بیان حافظه بسایا که دل جان
 من فدای تو باد سری که بر من هست خاک پای تو باد لب تبار این مطلب سعد می
 که بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که نازویی آوآمد و این زخویر رفت و تپوش از نگاهدنی

قندی چند پیش رفت قیصی از خود بود و از دلش تماریه کلاب زور بردیش تاریکه بوی گل رود
 و شیم بر جان بوی از خودی بخورد سید حرف شکایت یا با حال را در اینش تراود حافظ شرف و شرف
 که از دوست شکایت کند لیکن از شوق شکایت زبان می آید که درین روزهای حرمان و ایام
 بحرمان چندی که بر جان ناتوان نگذشته و چه الهی که بار دل بیاگر گشته خواب بر چشم حیران ماری بود
 که دست انتظار از روشش میکشید و نفس در سینه پر خون میگریزید و فکری میزد که فکری از جوی دیده بود
 میکردید استام و خواب در چشم و نفس در دل مجزون بایست از که دو دم که بخورد ما ختم و شوکت
 آه صبحگاهی سینه صبح را چاک میکرد و ناله میخورد دل شب را بدر می آورد و آتش دل بگردد ناری پیمان
 بر او ادای سستی و آب دیده بنیاد خاک را در هم ننگستی از دیده بیدار بنگار می بیند آتش که اگر در فکرها
 میزد که بر هم زساند و از آتش منظر ای نگاشتم که اگر در شتیان جان و دم از پیش باز نماند
 جان و دنیا ^{در} کونایه که بود عمر دراز بود آبی قاتل لغمان از جفا کسرت
 هر نیم سبلی را در سینه بگلو زنده که آشتی و رفتی و آبی صیاد آه از استمکارت که صیدی را بدام
 آنگذند از تعاقب خورش نگر فتی ظهور می بران ناتوان صید بیداد رفت که در دام از آید صیاد
 رفت یاد آن روزیکه یک جان دو دو طالب بودیم و رفتی بران سن و تونی نمودیم استاد
 سراپا بیکه بودم دست هنگام جدا اینها نیدانم که لورفت از برم با من ز خود رفتیم پس حالا
 چه شد و چه پیش آمد که چون جان از برم رفتی و باز منی آبی و مانده عمر از پیشم گذشتی و دیگر توست چه
 نیفرمانی ^{تو} بی راستی از قد خود وام کرده که بود دل عاشقان حیران را بگو که موجب این بدگمانی
 چیست و تب این تعاقب کسیت اگر خیال بی ادای نسبت بخودی آرم خیز بکنایه کنایه بی مردم
 همکار منظر طله ناز تو قطع نظرانی که سوخسیرش همیروی مکه امی قصور از چشم بیست
 که تاسر و پیش بر هم حمید سوسر سوسری بسو و امی دیگری ندادم و پروت که تاروی دلم زور بود
 به سوسر سوسری نمی آرم نقد و غوغا عشقت که در خزینه سینه است دیده اول را با بسانش نمودم
 به ننگه زور بود دیگری دست ز روی بران و زار نماید و شاه صورت خیالت که خشک باش دست

مرد و نفس بر روی صبا نم که کس بس عمری بر سرش نال پرواز کشاید تسوسه سینه پروانه که بسوی صبح
 روی پروانهکی نیار دوام الابروی شعله وارت و تشویر دل بلبل که بر گل ناله عند لبی سز کرد و دام کمر
 بجای من همیشه بهارت استا و نه با گل داشتم کاهی نکر دستخ کردیم چه واقع شد که آرزو
 چو من آرزو جانانی را ایازنجیر سو دای زلف و توانی پاناناده که کاهی بسوی اسپران نیکبانی
 یا عشق چو خود و خود توانی از خود رفته که بر سر بنجر و ان نمی آئی استا و بر جم زنی دیده ز
 سیرانی ویدار خورشید من از نظری سوی که داری هسته کنی زیر دلب گفت شنیدی
 این زلفه با چشم شکوی که داری آن لعل لب قفل سکوت از روح یا قوت و اگر دو کوهر جوا
 آید از آنکس اظهار برادر که آری لرا قتمه روز من کرده سیه چشم سیاهی که پیرس بسلم کردم
 تیغ کاهی که پیرس غمزه و ناز و ادا خشم و غضب جور و جفا چه بلا سو ما یافته رای چه
 از کزونی خار و سینه ام خلیده یعنی هر که کل رشته باشد پای عمده
 از برای عنایب از کمان ابروی خندک بر دم رسیده تقییل در عشق و به سیری
 از من بر شدنی نیت ز تندر کسی چشم سیه چشمی روزم شب رسانیده اسپر که سیه کرد
 چشم ایملر که سیه کرد روز کار مرا دست تکابین دست و لم خون گردانیده استا و
 که حسابت دست یار مرا که زلف بره اختیار مرا از زلف چچانی بز خاک خاک ساری شسته ام
 مهری او چه حلقه چه سوز زلف چه نم همه سر رشته بیداد و ستم از میان ناتوانی پسند
 ملک عدم که بر ستام محمد کحی علیجان دل ما بنجال آن سیانت از بهی خوش گمان
 یعنی بجز من دلجوی خود انوسم و بزرگ خالیش و سیکر و پا بوسم بعد چشم سیه شش فتنه بر سلاکت
 چسنگ نینرند و در نگاه می ترش مستی بر شباری ناز میکند آینه خسار ابدارش که پیشتره قاف چه صفا
 داده ماهی ماه بخار شوق شنایش از بس طعین بر آسمان افاده و شهبان لوف ابدارش
 که دل پرواغ چراغ دران افروخته چراغ خورشید با شبنامی رسیدن آن درش داغ برینده
 تیر غمزه اش سینه آج تیر عشقش از زجاج خطم سر ایای از

<p> کرده از سخن خوبی و انداز تکب زخم دل ملاحظت او ظالمی قاتلی جفا کاری نبرد و دیکر از و بسد نام غصه ش جمله مایه خوبی هست باوش نسیم باغ بهشت کیسوش و ام دل بهر تارک نونگفته کلی سباع صفا از زکات کبوش و عینی بار کس اسپر و شوشوش جان چه و من دل گم اندرین را هست النورنی اسود و عیان ساعد صاف شمع کافور داد و دیوان حسن را تیرین یافت جا پهلوی دلش لیسان جان شیرین مشبوق است پستان کفلی او کفیل خوبها سرخوب دوات برد مسلم پایه نازکی ست از پایش برود دل از کفم بصد زید از او ایش و داع شد هم </p>	<p> افق بهر جان بی سیاه پرده در صبح را صباحت او قامت او بلای قامت نام نسترن که بینه ان اندام بچو رک در میان برک سخن سود و هندست خاک شربت آتش از آفتاب نور نشان ده چه چین و چین پر جزیا چشم و مردم اداسی ستان چون شکر زردان خندان وان تکلم چو بارش گوهر گردنش تا کیست نهان جامی تعویذ دل بروسته بیچند و مخمس رنگین کاست بر خود همه از شش شها شکش جوی شیر باغ جان رشته جان و تار نور نظر پیش ازین تنگ شد مجال تم با احسان ساق و دوش نظر الغرض آن آن بت بندی فی غلط بلکه جان من بر کند </p>	<p> ناز و شکست بستی همه ناز در فتنه بروی حاکم باز کار آرام از حسد ام تمام نازکی گل بپیش او خار هر رکش جلو و گز لطف بن یافت از وی وجود مجبونی آب از چشمه دست دران بر رخس نسبت من باری او کلبه میخانه از بهر مسم چون رکوش چه نوزن جان اسیر این جا بازو جان نبردان حسنه خانه دیده را از ان نوست سینه آینه دار حسن صفا سخت ریز بود و گز نشان ایچ از من هر پس و صف کمر پشته ز تیرین باغ صفا از غم آینه بهر روی قمر پیدای سبب جایش در غم و ان من بر </p>
--	--	---

از لیش کاسه شکر کوشتم | است لایعظم من از بوش | شعله سان قهر ارم از خوش

نمیدانم چه نوعی مختصی بر بازوی دل حیار رسته که پیا پیش هر دم می افزاید و چه افسون بیگانی بر سر و جان بقیرار میدهد که شعله دار از هضط ارضی آساید آفتابش با غم پیغمبر و الاکل و اذغ آتش نمون قیترش بگذارد و زخم نم کند آتش الاده بشک جگر کون تا برب لعل نکش بوسه میدهم ملک بزخشان در بعضه اختیار نمست و تا بر چشم پانز پرستش نظری انگیزم جام جم در دست آفتاب مست تا زلف شکسته اش دلم بخوردسته خاطر دم از زهره شو شکسته محمد محی علیجان باشا میا ویز که از زلفش بچشم دوزلف تو از چاک دلم شانه نباید تا چشم مستش ساغرم بدست داده تو بس خود بشکوه بخوردی ستایه بجاک افتاد و له ساغرم چه کنم با ده کلک چه سازم از چشم تو ام که روشن میان باید آینه را بر بوش تو ام که دلم آینه دار آن خسارت ممتاز در ظلمه دل عکس رخ تراست آینه چرمی نمی معایز

حسابدش تو ام پسندید که تو هم کار دوست آن کار است لرا قمه کف

از خادول ما تا آن ایلی من مجنون ابرشته نگاهی دل بسته مانند یک رشته آساید بدست او

داد و دام استوار شده در گردنم افکنند دوست می برد هر جا که خاطر خواه اوست تا آن کمال

من سبیل را به خیر خیزگان جگر خسته چون زخم لب بشکرش کشاد دام فطیری قربان آن شکرانم

گر شکران نام برودن صد زخم بر دم و ام از یک سینه مر بون کردوش اگر او کیس و کین بچنانند

آهسته شوم منشی و دانش علیجان آن سلسله زلف مجنابان کز ای باد و دشو ریاد

عل شوریده ما اگر خیال رویش بیند از خود دم لرا قمه خیال گر نظری بر لب تو ندازد

مرا از شک جو خرم و مائل عدم سازد طرفه اینکه آن شمع خسار را هم چشم بر سرست و آن لاله درونم

دغم بر جگر از خود اندر نیازم فرموده حسن خویش را شمار عشقم نموده هر ساعت چون طره خود با وجود

جمیعت بر پیشانی سیکندار و در هر لحظه چون نگاه خود می ناخورد هستی در سردار و در خیال اینکه لیش

جویم من بنگر آنکه سخن با و گویم تن نامی خود را از طلب کار و او بدرون لبان چشم خود میارازد

از روی گذر شسته یکی رسیده ایم و چون دو صفت خط تو ام در اغوش محبت هم رسیده ایم جان

پس کردی از وجد اشوم آواز خویش رو و من از جان روم عاشق چاره دست که خورد و دیوانه دیوانه
چرخ او پروانه پروانگی است شنگ از دیده اش چکیده دل و دینه اش طعنه طاهر رنگ بصفیر ناله بال پرواز
گشتاد و پنج خان و نفس تن اضطراب آغاز نهاد و خست که آتش اورا باب سخنان سر و فرود نشاند و از کفر
براه سر و مهرش رساند بر کیش رسید از بازش تراوید کلامی جان جهان جانم فدای تو بود و هر نه بار پان
تو این چه سخن است که زلزله در بنای طاقم انگند و آین چه خبر است که بسیل به تیراری بنیاد صبرم انگند از نظر
تراکت بسیل و دلمبر تو بارت چسان محل عشق تن در داده آرزوی ناز از بار عاشقات عارست چیست که
براه میاز افتاد و چشمت بغیر به سوسامی را باطل تر از خدای کوساله سار چه شد که چون کوساله فریاد
آغاز فدای رویت بتابی آفتاب حاوری را خوار تر از زره نماید چه پیش آمد که مانند زره نمک بیابانی
افدای کوش که در عوض و شام دعای شنو و شنیدن ششام آشناساز چینی که بسنگ سرم
بنا بند بر گران با جسته شش میدار عالمی با تو کفر قارست تو کفر چرالی جهانی تا بشای تو
بیا بیای حسی رحمة الهی تا شاکه عالم روی تو تو کجا بهر تاشای تو
که خارش هر کجا بدامن آویخته و دوش نکند و در شمشک هر کجا بر پا خورده از پایش در آرد و شسته شوش
گویی بکنان بریده دست جنونش گریبان فرزانگان دریده چه تشنگان که درین میان از جرات
شوق جان ندانند و چه سوز حکان که ازین شعله پروانه سان بسوزند و نمانند پروانه از پروان و نمانند
از جو چرخ حکایت بزرگی گوید که روزی در بهارستان بغداد رسیدم جوانی سراپا جوانی
که محسن آفتاب جهان افروز و عشق شمع خود سوز بود و دیدم جایش بر صیر با تیش و زنجیرش جاس
پنیر بیالی پوشیده و جانش جیب تکیه سانی در دیده آورده آمد و درش نسیم سحر سینه چاکي ناله گرش
شعله کانون عثمانکی لبکه از زرد یگانه و بجزون ششما بود و لب و دیوانه عشق نامور ملک سوز بود
حلقه تناسلی آن حیران چون شتر و گر چشم عاشقان حلقه زده و عالمی بدیدن تاشای آن
بجز و دل آن پهلوی بیدلان از خود شده زبان مقالش نوحه خوان این شعر غم اندوز است

در عشق تو گوشت نهای زین مبروم هر لحظه فروست ز سوسای تو درم تسان اش از عشقش
 این طبع پر سوز لرزیده تماشائیست خلقی بس بر سوسای سوسایت بیایکدم که آن رسوست
 مشتاق تماشایت نزدیک آن دور در صبور و نغمه دبان ناصبور دوری کفتم که اگر حاجتی آرد
 عرضده وقت بجانم نه تا بجا آرم و حدیثت گزارم گفت ایان خود را ندانم کفر و خسر ز سالی کرده ام
 و چون فذیل تر سا بگلیسای شوقش داغ بر دل خورده غزل عشقی و دش علیجان

باغ عشق از بلا که گوید	باغ عمره اش از قصا که گوید	افقا در زبان ز کار و با او
حرفی ز زبان ما که گوید	ایحالات پر ملالت ما	در حضرت یار ما که گوید
دانش دل من بجز خونش	با آن بت دل را که گوید	اگر توانی و مناسب دانستی

تجدد حجاج بر در سراسی احمد و هفان بر دو لب سوسای سراسی او که در مقابل است چون سگ روان شود
 درش که سینه چاکم بنا سبب آن در سخت کردیده است کجوب در بنج اول دیوانه ام از هر صفت
 آن بنجیر کشیده است بجهنمان آنگاه از زبان من بصد سوز و کد از خجاندن این بیبر
 استادی و عشق تو ام طاقت تنهایی نیست در بجز تو ام تاب کیسای بیست
 وسیع توان بودم که درم دیگر چه کنم وسیع توانائی نیست من کفایت او بان سوزقه سلسله در
 بجنبانیدم و با پسر نیکه ازان سراسر زود اجزای این بلور اگر ندیدم از چون درون رفت صدای خضر
 بدون آمد شنیدم که بدیده بخواند دور جواب در خورشاب بیفشاند بر باغی در عشق کسی که توانائی نیست
 در بجز تحمل شکسبائی نیست مرگت علاج وی و بیرون از درک هر مصلحتی در که فرمای نیست
 پس پیش جان رسیدم تو ظاهر حال کردیم ناکاه آه جانگناه از سینه پر در و برادر و درم با ن بر لب چنان
 تسلیم جان جان کردم متنازل از ظلمه نامزد پانی نثارش شد جان عاشق من نمی کنده چون باز
 بملکه دختر که ششم بغیر او راه آگاه شتم که او نیز برود جان سپرد استا و کربجانان باخته
 جان باک چه عاقبت در خاک روزی خفتن است مقصود ازین حکایت است که غیرت کبری
 نصیحت پذیر می و بان باوند خاک جمعیت پریشان نسازی آفرین آب سستین بسوقن کلوی کسب

حکیم نبرداری است باز زلف نبوی که نشیمنش را زلفش تریاقی بود بدست و زخم خونگامی بخویش که شش را
 رشته زلفی بدست دیده پندمی و دل بندمی **سعدی** این بدید شمع نبرد دل بکشد
 خوابی که کس دل ندی دیده بند کل روزان خنندار سبیل سوراخ شمار دل بزنگ صندلی مدد تو بیا و
 مدد سر نه **سید** نبرد دل بکشد رنگی از من این دروس ندی آید تمن بزحمان عشق تو چه
 لذت چشیدم که تو خوابی چشید دمن از نخل محبت تو چه شمر چیدم که تو خوابی چید یقین دارم و با تو بندگار
 که زن تو ترا بگردد زلفی خود کرده و بدانه دانائی و علم گرفتاریت در آورده و تیا با ما آمد از کز زبان مکار
 و از شیدان بد سر شتان شبت کردار **حکایت** ملا سندیانی که سواد و باض اشعارش
 بر سواد و طره مشکوکیان خط نسخ کشیده و دست سخنش چشم کاغذ را بیل قلم سر بره بر در که دیده همواره
 آواره صحرای بود و صبح دعوی مصاحبت خضر از چشمه لبش جاری زلفش که مانند گاه در پرده بود و
 پرده کار پرده دری منید **سید** استاد عاگردی در بقعه نما بر زبان آوردی که اگر دید از خصم
 خود ز نوا شتاب که بر زبانت و از هر بانی دور نه ملاکت که ای خامکار ترانه جای بوسن سخن است
 که این رتبه خاص من است محض با سکنند طالعی از چشمه حیوان دیدارش جان ناز و یافت لم
 و صرف بسبب سخن گلچینی باغ صحبت او شتافته ام تر آن دیده بجا که بروی او بنی و نگامی که کز گل
 دیدارش صنی روزی ملا بقعه ستم و این مستقر سر بصحا کرده و رو به بیابان آورده زن خاندا
 مردم خالی و دل از شوق پر دید جوانی را که در دیده و دلش جا داشت بزودی نگاه و محبت حال
 اطلبید قضا را بصحبتی که هر دو چون غنچه و گل با هم آمیخته و بزنگ شاخ و برگ زنگ موصیعت بیخه
 آن که شکلی شوق را بشیر مالش دو امیکرد و این شکلی ذوق را با شس اطعمای منو و قلم تند با صغیر صاف
 چسبان و تشن مصرعین طالی روان لفظ و معنی بهم پیوسته و قافیہ و ردیف عقد موصیعت بسته
 ملا چون قصای انسانی و جلای ناگمانی در رسید و تصاف عشرت آنها در اولامی که درت کرد
 و دات را از قلم گشت حست در روان ماند و قلم را از دوات سر مغرب صعب پنهان شدن زن شوخ چشم
 آهسته با جران گفت و در میان بنیان سفت که زود از درون بیرون شو و بی تا مل اندر بدر

او چون معنی حسی که از طبع برمد زود برسد و تا نهد بخوبی ضعیف که اندک آنرا برآید بسبب برون خوابید و حمل و نقل
 ملاس که بر بیان و کثرت بندگان چه در غضب برافزوده و فل از آب نعب سوخته و در جرحیت غوطه زدن و
 عجب بازن و سخن که آید تا کس گیت و در جانش صحبت زن بد کردار و جوشش نیز زبان گفتار
 که ملاس که اخیرست این چه با جرحست بخدا من نمی بینم چه کس است و کجاست مگر حضرت که دیده ات از
 چشمه حیران و دیدارش گاه رآب داده و دلم در ظلمات حیرت سکند صفت بخردی هم آغوش افتاده
 مراد از زبان این روایت است که از فرینان خود هم غافل نشوی و یکبار به نغمه پیش از جان زوی آن
 کل حساب بیل و از آنکه زار بر کشید و از غمزه و بان کفشان بیان کرده که آبی دوست برافش و او
 محب صادق گفته خاطر نشانیست و نشین است و صلاح بقرینت صلحت قرین لیکن آه از غمش خالی نهد
 که بیک شعله ستاع اختیار مایک سوخته و چراغ داغ خون در خانه خردم افزوده تا مرغ این قسم نال پرده
 بسته بسته اند و تا طار این دم باز وی تو انم زور تا توانی شکسته و رابع علیه الرحمه عشق
 آمد و اختیار کند پشت صبر خرد و قرار کند پشت بیدل با جان او ناپااست عشق را بسینه
 بی اختیار می چه اختیار حکایت جوانی کلردنی ببل خولی صحیحی بسیر گلزاری سراپا بسیر
 مانند شبنم قطره زن کردید و تا دم سرد رسید پرورد چون نسیم دران گلشن رسید بسینه و نظر تماشا
 و اگر دو هوا می خاک نشینی کوی حسن از دلش جوشید بگل روی سیر آورد و تناسلی که بران چاکلی شور
 عشق گریبان جانیش کشید دید که دل نسیم و اربا وجود رسیدن گلزار وقت پریشانی است و در
 زکس کرد اربا و صغف دیدن مرغ از نذر حیرانی از جان بجان آمد و قدم بر راه عود زونا گاه برای گذر
 و از خود با بی گذشت بسر کوی با نهاد و دست از دست داد یعنی نور گاهی که چون مردمک چشم افزو ز غمزه
 بود بیک نگاه چشمه بند و هندوی خودش نمود و آفتابی برب بام دید و آفتاب عمرش برب بام رسید
 ممتاز مدظلمه برآمد بچرخور کشید اربا بام آهسته آهسته بویک سایه من گشتم تو هم آهسته
 آهسته آواز بام رفت و آیین رطشت از بام افتاد و آورده شد و آیین باره آورده از روی
 رسوائی کشا دست از غمزه نشین کرد و در کوشش وطن کرد و جمع قرار را هم تشیانه غنقا ساخت و آینه

و سایه دیوار اسپایطل هاستاخت بدین آن بام از حیرت چون لب بام بچو میس سازد و جانین آن
 غوغا از حسرت بسان و در غوغا دیده اش باز چون چندی برین کعبه پشت به بدنامی نامور گشت
استاد می بگویند که تن در درجم به بدنامی که نام ننگ در امین عاشقان ننگ است در
 آقیم عشق ناله لواهی شهرت افروخت در ملک جنون باه کوس بلند آوازی نوخت و ارثان مشوقه لیسان
 بخمال نشرویی رسوائی مانند گل به پریشانی افتادند و چون غم جمع شده لب بشاورت کشادند که
 به تیغ کاری کار آن از کار زرقه سازند و آرزبندی هستی پستی نیستی اندازند لیکن از خون ناحق سر سینه
 و کبودگان مشیره آزارش کردیدند تا باینجا او ازین کور و دیباچه جان ازین آورد هر یکی بصد سنگدلی
 سنگ بر سرش مبارید و بخمال آن سنگدل ازین سنگلما پیغمبر سعیدی علیه الرحمه که غوغا
 از زبان خبر هر یکی به زاری می زخم طغنه بدش میزد و بشوق آن قاتل طلبکار زخم دیگر سخوور
 بلکه را می از خیم عشق و در در و نمادارم چون دیدند که قدم ازین سر کو بر بنیدار و حال مجالش
 بزبان در بیان این بیان بزبان می آرد طاهر و حمید قیامت است در آن دم که به زین
 بدن ز خاک کوی تو خاک مراد سازند ناچار آن پرده در پرده نشین را در مجازت شایندند
 و ای کاکر سحر جلایست و ان جیلد کار همراه او گردانیدند تا با نظرف دریا که خانه آتشمانی بود این در
 یکدانه را بروج رو پوشی همان وارد و فیکه این مجنون آواره دست جنون شود آن لیلی را با بزبان آرد
 چون مجازت در آن سر کو بر سر او گذر کرد و دل نعلش فریاد سر کو در پرده نشینی که در پرده نشینی است
 در پرده از تو سیر و در پرده بر لب ته است تطیش از سر جان بر خیزد و تعرض حال بر احتمال در امین پیش
 سبک مانند شک پیش دوید و چون سایه پس آفتاب روان گردید بالماس آب دیده جگر سنگ
 سفت بزبان آتش دل سخنان پر سوز گفت و آینه مکاره آن آوار و از زود خود طلب کرد و بسنهای
 فریب آتفا دیش بدست آورد که آبی تشنه چون آب بهیر اشوک که عنقریب آب وصل آتش منظمی
 میگرداند و آبی که سینه مانند آن بر آتش فشین که زودمان قرب سیری مرادت میرساند
 دست بر سر زنی که نزدیک است بشان نشانه بسوز زلف یارش زنی دل مشوق خون مکن که نه در یک

خاسته پیش کنی ترابه تشنهش بازوی دل بسته است و او را نشسته عشقت در گل جان شکسته است
 او قدم بر راه سپردی از غم نغمه تشنه راه پائی کردی **استاد** و ای آمدت باعث آبادی ما ذکر تو
 بود فرشته شادی ما آخر نگار و یاسی قنار و لاله چون خاک که شور و جوشش شونوشه مینمونه نور و زور کردش
 طوفان ثمنور بود رسید و آن ماه برج ابی منزل کردید آن قالب نهی نیز که چون جاب بسبوق
 هم آغوشی یار عبه آغوش بود و مانند کشتی رسته محبت در گردن افکنده بزبان حال مگر ارسه نمود
استاد می رفته در گردنم افکنده دست می بردم جاکه خاطر خواه اوست **استاد**
 از بادبان خود را بر سر کشتی رسانید و دیده را بشمار سخنی این شعر آمد باز خاطر کرد **استاد**
 شب نه شب باد تو خواب نمی برود مرا اینچه گریه میکنم آب میبهرد مرا و آیه درین وقت وقت پناه
 طوفانی از نور زور بر او رو که کشتی جانش غرق بحر محبت کرد یعنی کفش آن کلبرک پابروی دریا
 بر انداخت و کوه بریان از صدف زبان بر انداخت که از غیرت آب نمیسوی که تجسوی کفش باز
 در دریا میسوی آن شکر از هوا یک جستن جاب آساکم دریا کردید و از زبان جانش مضمون این است
 روان بلب موج رسید **استاد** ما بدیانی غم افتادیم و ما بی برنجاست خوش
 فرو قسیم دست آشنائی برنجاست آن مرده عشق را با آب فرو رفتن کور بود و آس بریا کشتن
 گریان بر جانش چشم جاب نوحه گریه بر مالش شور آب آری منظره علیه الرحمه کیت جرسیل که بر
 کوه عریان گذرد و آیه دریا سول با من حصول دید کشتی سبکه از صبا با صل دریا کشید قصه اثر
 جانش بعد مردن چندان زور کرد که جان جانش رازنده در کور کرد و بار بار ز خویش رفتی و بزبان چو
 گفتی که تجوش مردم من گفتیم پوست بدن کورم خیال او فرو رفتن تشنه آه شعله فکن **استاد**
 ای مبتدع حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی این زندگی کی بی تو دارم که هست
 بنام زندگانی ریح بقرارتن نزار زلف چون سنبل شکسته لب بسان غنچه بسته دل جان
 در خوش زبان و بان خاموش طالب **علیحان** علیش رحمة الله پان ناموس
 جنون درس حکومت داشت گوش کن گوش که خاموشی من فریاد است الغرض غنچه

بعد چندی با دایه سخن راند و طو ما بپهرای خواند که درین خانه ویران چون شک و بهمه در دیده دل عاشق
 قرارند ارم تو بخیزم که ازین جان باخورد ازین زندان برام حلاله که آن بدنام خاشاک کجی بچر فداست
 و یاد آن ماجرا از دلها گشت اگر از جهان راه بخانه نامسانی جان ناتوان را غرق جهان گردانی
 باشه که از آب دریا غم از دل برود و گوهر ز جوت بدست جان آید و آید بسکین دل تعمیر از زبان جهانید
 و مانند گل انجیر در پرد و خانه نشاند آخر بدریا مانند شک بدیده رسید و هفتصد زبان داغ هسینه مقام
 کرد چون گرداب با چشم پر آب میدید و بیاود آن ماجرا طوفان بپیرایها از دلش موج میشد بک
 صدف بادل تنگ دیده بدریا سیکشا و جزیره دل کوهری بدست نمی افتاد و چنگ زده بی جواب مخبر
 چشم عقیده آن غم نظر بود و آغوش کشان گرداب از آغوش کشاده آن بیابانکا می نمود آتشاره
 دستهای ترحم آنکه بیادست بدست نهم دست محبوبت کرد و نیم تکلیف و دستهای ماطم انیکر خنجر
 تا دوش هر دو شرم آغوش غمطلوبت نشانیم چون چشم در وسط بحر نظر کرد و جوش کرد و با کوزه
 در اور و بخون کرد مر جان را بخون طپانید بشوراشک عمان را شورانه تنگ چشاند اشک چشم
 را با خون لب بدل کرده که نشان شده که آبی دایه کوهرستی آن فرومایه بروج کدام در وطنان شده
 و یکید نیست که عشق طرفه با زنی بر روی آب خواهد آورد و عجب آشی در آب فردا آن خواهد کرد
 با کشت اشارت که میل کش دیده چاتش بود مقام غرق شدن آن بدنام و انو و تحیرت مکرست
 و تحسرت بگریست چون با بی بخار خاطر از بروی و ریاحست و آسان جباب بدم زد و در
 فروشت دایه با عین واضطراب مانند آب را خانه جنت و با جرای این ماجرا نقش صبوری از
 دلها گشت و از تانش چون دام همه چجاب حیرت و مانند ماهی سر را داغ حسرت بر لب دریا
 شور بر پا کردند و آن دکوهر را بغور تمام بدست دام آوردند هر دو در آغوش یکدیگر می خنندند و زبان
 بی زبانی می گفتند خسرو رحمة الله تعالی من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان
 شدی تا کس نکوید بعد ازین من دیگرم تو دیگر می غرض آنکه من هم در جواسی دلدرا جان
 خواهم باخت و بسودای با سر را شاد خواهم ساخت رسته جان هم رسته محبت اوست اگر

این که سلم گریستن آن چه نکل و پسش ازین بند کموی تپش ازین کوی تو غفلت پیوی که هر چند
 خردول دیوانه ام با پا بر بختی نماید تو در همچون دست که به شش کشاید عشقی و زلف علیجان مرحوم
 کی تو انم ذل از درویشتم ناصحابی بودی و غوغای کینی آنچه از کز زبان گفشی تکی آن صفتی و در پیوست
 سستی لیکن بعضی از جماعت بو فاهم سری داشته اند و تخم نام در مزرعه عشق کاشته اند آنی که خضر خلیفا
 چسان دیده از سر برکنده چراغ تربت بر صف علیه اسلام کرد و لیلی چگونه خود را بر سر عشق بهار گفت
 قیس کویان جان از تن بجان برآورد و حکایت فرادغم بنیاد که ز بهر عشق شیرین تنگام بود
 بقصد جان کنی باید وصل آن سنگدل کو کنی مینودا و چون جوی شیر برآورد و پیشه را با برآورد
 از آتش سیر خنان وصال نمید و این را بلال عید تران دید که بران خسرو زنی بسوی او کام کشاد و بداند
 نان و صلا بر خرفات شیرین بود و چون این سخن شنید حیات شیرین تلختر از مرگش کردید بدین سلوا
 بر آتش شست و معاینه نان دل بسوی سخن بست آنکه گوید دست دشت بجان کندن ل گشت
 بر جوی شیر نظر انداخت و جوی خرمن از دیده روان ساخت پیشه بر سر زود آید و از امد از بالای کوه با
 کوه کوه اندوه بریر افاد و جان شیرین در غم شیرین تلخی داد و در آتش پیشه رو چون شسته را پشت از
 بارالم حمید و جوی برخاک نشسته را هر قطره اشک حسرت کردید کوه سنگ بر سینه اندوه چون آب
 بی ستون بجاک افتاد و صحرای غبار در دل عثمان با سخن غار نیلان دست سینه خراش کشاد الغرض
 شیرین پنهان از چشم مردمان مانند روح از قالب آن بجان از خانه که بدست کی بیگلی کورشش نمود
 برآمد و پستی ناز بر نفسش آن کشته نیاز که بکلم خسرو مانند بوش مرده بسط عاشقان بکنیدی حسا
 یافته بود بسان شک از دیده بیدلان روان شد و جی باغده جانکاه پیش کنیدن کوه بطر پیشه سر
 برنگ زد و جوی نیخال عرق بر زیش بخت جوی مانند آب در شیر نجوت در آمد تو بر ویش مالید تصدیه
 سحالش نماید تا آنکه نقد جان بجای آن مرده انداخت و نام عشق ببردن زنده ساخت استا و
 هرگز نمیدانکد دلش زنده شد و عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما مقصود آنکه زن من هم
 مرد راه عشق با زینت در زرشب از سوز محبت بجاکندازی اگر کسی بر سر پرواز کند چون کس دست بر سر زرشب

زنده اگر غباری برودم نشیند آینه غبار بر خاک جاگزیند القصه قصه صداقت زن با بختارسانید که در وقت عشق
 بشکست تیره تر از شب کرد آینه عاشق برای آرایش مروی را که از در عشق نشتری برگ جان نخبه رفته
 و از محبت محبت باری بدوش دل نهاده بماند آن جان جهان فرستاد که آرزوی آن بر سر آمد جز دروغی با آن
 راست روراه عشق داده خبر رسانیدن آن مجبّر از کار عشق مجبّر و بر آمدن جان
 سعوس و باخته بشنیدن آن خبر چوشت اثر و فتن پر سر آمد با دل
 بی آرام بر عیش این دل آرام آرام از دل ربا و در آتش سوختن آن
 آتش پاره بر لب آب دریا شیشه ای که از باوه عشق تهرست چون شیشه ساعت بر غبار
 باد و تجماد دیده که می اشک شوق و دان نیست مانند جام جاب سحر کون شود آخر دم دل که بگوید با طپید
 خوشاد دیده که روی نکاوید دل بی سوز عشق از سنگ بدترست که آرزایم شهر در حکمت و دیده به
 شک محبت ناخوشتر از نا سورت که آینه با نیز روانی آب و سورت آه از بیدر و اینکه این در خوشید
 و این داغ ناشی دل آسودگان افسغنی که سینه بر آزند و جان آرسیدگان را بر جانی بلب سپارند
 مقصدی مقال حال آن مریدید که بر در حرم سهرای آن لبر رسید و با نهار این خبر مطابق مصرع
 اثر این با جرابین چقد آب میبرد سخن شناس کردید که آرزوی پر سر آمد دل آرام مانند بوج کنگر
 روان کردیده و چون کوه بر آب دریا رسید و سخن تن با چشم غم غسل تازه کی می افزود و چنین بد
 آب آب است و شود ایامی مینود آرزوی توری و شیش داغ ماهی که گشت و بکس حسش نگر کرد آب
 از آفتاب گذشت آرزو پایش را چون موج حرکت لغز رسید و آن کوه نیز نرفته نشین دریا کردید
 آرزو آب دریا و تهریدی را آب دیده بر سر آمد آرزو تهر لجه و تهر شمانی بخود در وقت کی بزرگ ساحل
 خشک لب است و یکی مانند گرداب دیده تریکی بسان بر جان خون در جان است و یکی آب کوه
 سفینه جگر کی در بیان که آب آتش حکرات بجانم نشانند و یکی در فغان که موج تیغ ابد بر سر آمد
 یکی را با دربان صفت در آن دل بباد آه و در قیامی کی را حجاب وار پر دماهی دیده از آب خشک
 مبه آبی آه نهالی که از جویار دیده دماهی نشانک آب می یافت آب دریا از پایش افکنند و دریا بکوهی که

وخیابان دلماسی پاک جا و پشت میشه صبح از پیش برکنده حافظ رحمة الله حیف چشمه درون صحبت با
 انزله روی گل سیر نمیدیم و بهار انزله عروس جاننا برشیدن این قضیه دلگداز شمع وار
 بران حسرت بود و دودی بر نیار و محمدحسی علیحان مدظله سوختم در غمش بر غم کباب که برین
 دو دو بونی آید پروانه کردار بسوزم جان سپرد فریادی سر نکر و سعیدی رحمه الله عاشقان
 گشتگان معشوقند بر نیاید گشتگان آواز بهای از خود فکلی بلکه عدم رسیده در زبان حاکم
 مرثیه خوان این مقال کردید آتی محبت فریاد اجبات که بسوختن سوختگان که برستی و دیگرین گشتن
 گشتگان نشستی تجاره را که در وصل ساعتی نیارید بهر بلایش و وبالاکردن چه بلاست و آواره که
 با وصف قرب دمی نیارید بدوری دور از هستی انداختن چه جنات گشته خجرت راجع بر دان
 هم رانی از طلبیدن معلوم در غم دشمنات راپس از جان سپردن هم غلظه ارسیده من مخفم
 خاکم هوایش که بگو خواگشت و جانم بجز هویش سو بسوخواه که گشت بسکه بانس جدائی سوختم اگر برق
 حالم سوز و جاست بسکه بادیده پر اب زخم اگر بر خاکم گریه سینه است تا بوم از تخمه در یار شایده که
 بعد فایم از درش جدا بشوم و گفتن از دهن لارا باید که پس از گذشتن هم وابسته دهن او بوم
 آتش بجایم زو اگر از خاک شعله سر گشته نه مقام مذرت است انتظار با دیده جیرانم بردا که از خاک گستره آینه
 ساخته شونده جای جیرت است در ماتم آن مجسم حسن از زلف سلسله پریشانی چندان دراز کرد
 که طول تقریر بعضی آن کوتا هست و در غم آن مرجع خوبی را از دهن القدر و تنگی با فرونی رسید
 که گشتاکی تحریر در همین آن بیانی عدد خواهد بیارایش بدر چه گشتید که از ناتوانی نتواند خاست چشمه این
 چشمک نیزه نماندیش بر تیره رسید که فریبی موی ادا نماست که بران دلالت میکند از بیان دهن
 پر خون شد و آرزوی نماند بر بگر فشر و آرحا آتش زیر پاکت و آرسر چه چشم تیره کردید عشق را هم
 از رخ زرد خزانگی گلشن رسید که تحریرش بر ورق خزان باید و لوداع در آتش در تن افتاد که تقریرش
 بزبان شعله شاید در زنجیر خانه پتجاب پا بر بجز گشت بسکه سری بسو که شید بسینه خانه چشم سفید آید
 شد بسکه کارش بخوان رسید رطوبت بدیده آب که شد نفس بسینه نشتر سپرد گریه بل سردی

در غم چشمه درون صحبت با
 عروس جاننا برشیدن این قضیه
 دلگداز شمع وار بران حسرت
 بود و دودی بر نیار و محمدحسی
 علیحان مدظله سوختم در غمش
 بر غم کباب که برین دو دو بونی
 آید پروانه کردار بسوزم جان
 سپرد فریادی سر نکر و سعیدی
 رحمه الله عاشقان گشتگان
 معشوقند بر نیاید گشتگان
 آواز بهای از خود فکلی بلکه
 عدم رسیده در زبان حاکم
 مرثیه خوان این مقال کردید
 آتی محبت فریاد اجبات که
 بسوختن سوختگان که برستی
 و دیگرین گشتن گشتگان
 نشستی تجاره را که در وصل
 ساعتی نیارید بهر بلایش
 و وبالاکردن چه بلاست و
 آواره که با وصف قرب دمی
 نیارید بدوری دور از هستی
 انداختن چه جنات گشته
 خجرت راجع بر دان هم رانی
 از طلبیدن معلوم در غم
 دشمنات راپس از جان سپردن
 هم غلظه ارسیده من مخفم
 خاکم هوایش که بگو خواگشت
 و جانم بجز هویش سو بسوخواه
 که گشت بسکه بانس جدائی
 سوختم اگر برق حالم سوز و
 جاست بسکه بادیده پر اب
 زخم اگر بر خاکم گریه سینه
 است تا بوم از تخمه در یار
 شایده که بعد فایم از درش
 جدا بشوم و گفتن از دهن
 لارا باید که پس از گذشتن
 هم وابسته دهن او بوم آتش
 بجایم زو اگر از خاک شعله
 سر گشته نه مقام مذرت است
 انتظار با دیده جیرانم بردا
 که از خاک گستره آینه ساخته
 شونده جای جیرت است در
 ماتم آن مجسم حسن از زلف
 سلسله پریشانی چندان دراز
 کرد که طول تقریر بعضی آن
 کوتا هست و در غم آن مرجع
 خوبی را از دهن القدر و تنگی
 با فرونی رسید که گشتاکی
 تحریر در همین آن بیانی عدد
 خواهد بیارایش بدر چه گشتید
 که از ناتوانی نتواند خاست
 چشمه این چشمک نیزه نماندیش
 بر تیره رسید که فریبی موی
 ادا نماست که بران دلالت
 میکند از بیان دهن پر خون
 شد و آرزوی نماند بر بگر
 فشر و آرحا آتش زیر پاکت
 و آرسر چه چشم تیره کردید
 عشق را هم از رخ زرد خزانگی
 گلشن رسید که تحریرش بر
 ورق خزان باید و لوداع در
 آتش در تن افتاد که تقریرش
 بزبان شعله شاید در زنجیر
 خانه پتجاب پا بر بجز گشت
 بسکه سری بسو که شید بسینه
 خانه چشم سفید آید شد
 بسکه کارش بخوان رسید
 رطوبت بدیده آب که شد
 نفس بسینه نشتر سپرد
 گریه بل سردی

سهری و کجاست خیال در واقع پریش کرده نه همین حسن عشق را این حال بود که عالمی وقت همان
 مال بود تراش آه دنیا دار نهاد و موزن سزا همان کشید و در شمش شور شغب از لب خرد بود
 کند گردان چسبید هر کی بودین تالش چون این شکب بخت و هر کسی بشنیدان مانس نماند
 ناله بخت استویم ناله کلستان بخت نپسرد و خوناب گریه خاندانم آب خردوشی همی این دهر
 گریاش در کله گره کردید هر که بشنید وستان را خون بگریه بحال من دشمن تا چه حال است
 وستان مرا آخر در پیدر و کس حلقه نذر افروخته او بود چون موم بگریه انفعال بکدخت و لبان
 شتر سر گرم نظر او دیده باین خبر سوزنازش در دل پر سیرامند خست که آه آه از عشق که در دمی تیغ
 آب بر خاک ملاکش انداخت و بسکته از باد بیز باوشتاب کارا تماشای تمام ساخت ازین قضیه
 نامرغی نیستی بسینه اخلید که نوش از زهر آه و کند و آئین افتد ناله رنجوری بد لمار سید که صحت را
 برنج افکند پس عاشق و ابرو و چون خا با دل بر خون پایش افتادند و مانند چشم حیرت لب عذر
 کشیدند و نیدانستیم که در عشق چندان صادق است که مانند صبح بیک دم زون در گذر و ناله آه بوم
 ز ما بخت اینقدر و آتی است که چون غمچ بسیم حرنی کر بیان جان در پر سیرام کام دید که شمشیر
 سر دهری روز کار بر وقت عشقش به تیر کی روز مرگ رسید شنید که ما بش به برج خاکی رفت
 شام عشقش سیاه تر از صبح ماتم کردید لبان آبی که از دل افکار جان با جگان بر آید گرم اضطراب
 از سر بر آمد و چون اشکی که از دیده خونبار بیدلان کشاید بقر قدم بر آه ز و چون بزرگای سید
 مانند خندان دل غم ویراند دید چشم در و مانند حیرت بود و سرستان خاک افشاند هسرت ز تخریب خندان
 بر خود چسبید که تخریبش با پی قلم را بر سطر ای بخریست و حلقه نقد بر خویش لرزید که به بسطین
 دایره دوات را لرزیدن ناگزیر دیدار حیران وار استاده و ستون از کشت حیرت نشان دایره
 بجان اندرفتن چون آمدن بهار بر بزم زهر اشک فیکها بود و آمدن مانند رفیق جوانی جوان ساز
 صدیج و عنایتی که می آمد سر ما پر سر و بخت میزد بدردی که روان بود روان تاب
 توان را و ادعای نمود آخر با دم سر و ناله در و و اشک سرخ و رخ زرد و با بر کسی حیران و بلی پریش

نجوایا مهیند از دم سگ شسته اختیار بدست حضرت کسسته خاکال بر امان ال و خسته غلام مال بر سر
 جان خسته اند ختم و ماتم او در خانه رسید و بدیدن آن خاک مالک انا و دقان بحرمان و او در نیم غم
 غریبی محروقت فرقت حریق خاکستر کرده و دروغ همانا برت کل خنجر بدشت موصلت از سینه سحر
 بی آرامی تلخا مزره ناکامی چون دیده دل خود بخون طمید بر تخم پروانه و طبل گردان شمع مرده بگریه
 در آن سر و کی آن گل بر مرده فریاد یک شیه گای چون آه از دل خونین دلان غرقه بخون بر می خاست
 و وحی مانند غم در سینه خاک بسران بصد بخاری نشست که بر سر کردی و غمست نظر کردی که ای کاش
 برون دینی زخم که آود و دن در با زخمی و خطه ترک بصفتش نیگمتم که او ترک جان کفنی گوش را
 بدست فغان کریبان پرده میدید که چرا بشنیدن این خبر مرآت اثر کاسه ملام لب دل برانند تو
 چشم را از نوک شرکان بر سر دار میکشید که چرا بدیدن این ماجرای حرارت زای کوه نیران بر سر جان
 افتانده استادی از گوش کنم که باز دیده که شمش آه نادیده ز بس دیدم و نشنیده شنیدم
 از کل که از خشن برید ای که از دیده اش چکد صبری که از دلش رسید جانی که در برش طمید او آن مال
 عشاق هم پرشت دوم از موج دریا بر گذشت سوم رم آبرو آرام نداشت چهارم تیرا می بسمل با قرار
 پنداشت لرا قه شده جانیه و سینه و دلش چاک او بر سر خاک و بر سرش خاک آتش سنگ
 شکست نشتر ناله بکلو نعت خنجر جان نشنه بلب می طمیدش دل سوری غم کمی کشیدش
 فریادی آه شعلا افروز میگفت با سان بصد سوز اتی فلک ستم نیما و از میادوت او
 که عجب نشنه بکشت ستم باوردی و طرند آتش بر تو ختم بر کردی با شمع پروانه رادی نتوانی دیدن آنکه
 بخنجر با کوی فرخوش بری و کل را با بیل خطه نتوانی پسندید تا اینکه بدست خزان کریبان بسنگ
 درمی آید چنانکه گریشت غیر در دود و کلام دلها رسیده و از عنای دو گیت بوی بگریه بدی باغ جانها
 نیچید که کدام خالی که کشتگان ستم تو بران بی کفن نیفتاده و کدام صحرایی که سرگردانان نظم تو
 دران از گرد باد نشان نداده کدام دلهای چاک ساییده تیسبای تو پمانه دیدهای بخون لبر کرده
 بیانی تو جان سیم بر بقید خنجر محبت زلفی از بی طاقتی فریاد و لبرش سحر کرد و چناب عم جبران خنجر

میخورد که بران افزون چه جفا کاست و دل برنجورم دردیاری عشق حقیقی از ناتوانی ناله جانگسار برمی آورد
 بسکه بخودی حیران یاری در بران زانم نمودن چه ستکاری است نه سستی که مانند ناله خود در سینه
 ستم با چو ترقوی آوزم و نه پالی که چون شکیب خویش ملک عدم با آن یار سفری آمیزم تا بهیاری
 و از بی اشتیاری خواست که رشته تجمان را از پیر این زندگانی برکنده تبارکفن بپوشد اشس سازد و خود
 دل را از صندوق سینه برآورد و بجاک مدفن جایش پروازد **استما** و زنده جان در فراق دلوام
 دل ازین زندگی خجل دوام آفران گشته تشنه سیرجان لچون کل پنجه در کفن کردند و نفس را چون
 روح از قالب خانه برآوردند **استما** و تابوت من هسته ز کولش گذاریند چون نیت امید می
 که بسایم در اینجا طرقتی شتری از ناله و آه برآوردید و عجب شورشی از شور و فغان بطور رسید سینه ما
 بریان دید تا گریان دلمان چون عرقی جانها بغم حریق خاکها بر سر و پا کما در بر **استما** و بر سر سینه
 و ستمای تعب آب در دید ما و ناله لب آخر بر لب آب آمدند و نقشش را آتش زدند و آویان سوزیدند
 با نظرف چون سپند بر آتش می طلید و او را شعله برتن و این را شعله بجان ستم میکشید و دودی که از
 آتش برآمد حرف سگوش به باد سواد بر صفت شعله تحریر کرد آتشی که آتشش بلند شد بسو غم
 و دوزانها و جانها برآورد و در غن در غمش خود را با آتش سوخت تیزم در تماشش شعله بر سر آفرود
 شتر بار با نظر اهر سرود و دید و در تپه راز بر خود چید ز زبان نیز با پیش چون شمع شعله انجمون آفرود
 و دلمانند پروانه بر حال آن سوخته میسوخت لاله شعله ز عشق جسم و جان مرا شیخ سال
 سوخت استخوان مرا بغمش سوختم چو پروانه و او خاکسترم نشان مرا آتی با تو چو عشت
 سوختنست حال آن سوخته تا به سخن بست اگر پروانه درین هوای شتر بار بال پرواز کشا در جزو این
 شعله کفنی باوزر سید و اگر شمع درین باغ آتش بهار دست گلیمین دراز کرد و جز گل داغ زیب
 سرش بگردید **استما** و آه من العشق و حاله **استما** آتشی که بجز آتیه **بیان**
 از خود رفتی و بهیست لاری پر سرام و چون عجب پیرین خرد و درید
 بسودای آن کلفام ای خانه بر خیزد آتشی از دیده زیر تعبارات پر سوز شعله

بهمانا بر کفن و آفرات برسته تیری در دلماسکن لیبی حرف جنون آن مجنون دست بجان فزاید
 که حرمان بر طراز و دلمای چون فزاید زخم خورده شیشه حیرانی و جاننا را برنگ مجنون آواره دست پیک
 ساز آه آه عشق جنون نیز تحت بلا ای که بحجاب بغیش هزار کشته بیکدم سبب نهاده و بسوا
 خدگش صد عروج بر نیم نفس بر هم افاده هزار حسین بر بخت بقیرین عاشقان نیم جان که جان
 دین راه بتا جانان بیا دهند و تجاهی قدم در هر قدم این مسلک جا و هاش تیغ و دم سمرت بر
 زمین خدمت نهند تصدق این گفتگو حال آن وقت همه مرگ آرزوست که در دم مرده زنده جان میکنند
 و جان قیس و گوین را با اضطراب رنگ می افکنند هر دم این ناله میگرد و دل بید روان با بدومی آواز
 اعلی شیرازی رحمه الله چند یاد آشنادل طیده آشنای را قوت پاداه ای حنا مرگ
 شکسته پای را و هر لحظه این فزاید یکشید و جانمای آرمیدگان را بخاک بی آرامی می پلایید
 منظره علیه الرحمه بی توجان آرزو دل دشمنم گردید است مرگ ریا رب چه شده آن هم
 مگر بخید است جزا که پیش دل قیامتی بسرش بر پاشته و بتلاطم شک دیده موج خون از قشر
 گذشته عقبار دلش راحت سر نه دیده جنون خیال نمود و شک دیده اش آعشق وقت دل محو
 تصور فرمود و بقراری که در دلش خاست مانند حرکت چرخ فرو می نشست و داعی که بر سینه اش
 نشست برنگ دماغ انزوان بر نمی خاست تجمالی را از بجایش جانی و ناتوانی را از ناتوانش توان
 دل فزاید خیزش رنگو له عمل بقیامتی لب ناله ریزش جرس قافله اشکبار می اگر حرف بی طاعتش
 برقم آید پای قلم بر سر قدم لغزش نماید لرغتم بر بستر عزم فادیسار

جان مبین حال و دل بنه را	چندان دل او بضعف پیوست	کافا و عجمای آه از دست
خوشید کل ترش چون جاری	رواقف ز سنبلش بهار	سوزن تن او از اتوانی
شده رسته دران ز نیم جانی	هر که شمع وار ببالینش استنادش پروانه در دلش افاد و کسبیک	
چون دست او بر سرش رسیده دست مبر از جانش رسیده زلفش دلمار اسوراخ کردی و نا اشتهار		
المان بکل با فرو بردی آواز شکس بر زمین نقش خون نشستی و از آتشش نهان را تیر در دل شکستی		

شکستی چشم بر این چنان فروستی که از غار خرکان نشتر بر کن خواش بشن رسید و با دل فاغ چلو پشت سستی
 از یاد جانان رشته باکشت خجالش پیچید چون نظراً با قاب یکشدا و آیه سان قیاب می فست او
 این چشم لیر و نمود و آنواران روشن جبین نور دیده می افروزد چون باه میدید بجمع وار ستاره میارید
 لکن درلم را داغ برداغ داد و صحبت آن صبح خسار هم کافور بد اعظمی نهاد بدیدن شب سوار
 سینه گریه می نمود و بجایند روزی سیاهش خورشید داغ بر دل بود و دوستان بر سران بیا چون بفرار
 در دلش هجوم میگرداند از بیدری بدروش رسیده دل پر دروش را بصیحت بید روانه با فرونی
 درومی آوردند که درین بهارستان ام کلین شکفتنی ریخت که سباز خان برک برکش بخاک نیاخت
 و درین بهستان که دام خورشید که آرزوست دوران تیشته ستم بر سرش رسیده هستی طلست
 بکج نوبی بسته زندگی بیست بیل فاشکته از صحت داغ خورشید بر جگر دارد که درین حدستان
 همان دم زدمم کرده اند و اگر تمامست خون شفق از دیده میبارد که درین غمگه سید پوش نامم
 خود آورده اند زمین بسکته افتاده که از خاک هستم با دوستی خواهند داد و آسمان مهر گردان
 آفت زنده که عاقبت بلند می وجودم به پلستی عدم خواهند نهاد جمع سزا بکشت حیرت است که
 درومی دودار نداشت براید و پروانه شست بر پریشانی است که در نقطه خاکسترش با پانی نماید
 گل از باد بر خود لرزیده است که در ساعتی بزرگ بوی خود بر باد رود و قبل از غلغله مرثیه خوان
 گردیده است که در زمانی مانند پر خویش خاکشین شود پس خشمحال کسانیکه میش از دلفردا نکل از بند
 عمر گذران با چون غنچه و لاله به لاجی و پیاله سرازند خاطر چون غنچه جمع را با و آه به پریشانی گل
 نیندازند و دل چون گل خرم با بخزان الم به فسرگی غنچه بدل نسا زنده از بند غم جانگاه بر آه سیر سلسله
 آه باش تبر او ش خون دیده بیلا و جگوش جنون سینه عواش شکری باز بهر شیره و شکر گردگی
 با خار راه یکنی منور در آن گوهری سوی سنگ مرو و الا نظری نگاه بسمل میشود و بدل آن بزین
 ینمای بر می دست آرد و بعضی شکر گلگون نظر بر باد و با غوا می گمار جلوه که دید با بریش در
 اظهارت خدای که دلما به تماشایش در نظر است ازین خار زار بر آه سیر گل از قدم گشا اجمالی داغ

کل بسوزن مقام آبر بر سر موکلن دل بوستان باغ کن و تینه و ثمنان باغ مصرعه استا و سیر کل
 شمشاد و کنل خرم و جان شاد کن آن پوسته جانان و بریده از جهان هزار جوی خون از دیده
 کریان می کشاد و قصیده آتشعله افروز کج کجف جانسوز بر زبان میداد **استاوی** محبت است که دل
 را نیند به آرام و که نیکست که آسایشی میخواهد ز قیدین اسیر بر بقعه جاسریت او که در غمی بر دوزخ
 من که فرادبت سنگر است او قبلگام می برد **استا** و خوش حال اسیری که کشتن گش ای
 زنجیر بدستی سر شمشیر بدستی جدائی دلدار زنجیرم بکشند کشتش یا سوسی خودم بکشند تن خود چون
 پروانه نمی بسوزم که شمع روی بسوزد خودم بسوزد و من خودمانند بجز شعله در دل نمی افزودم که شمشیر
 با آتش خورشید شعله در دل می افزود و تجالی و حجاب آن زلف و بچایان با آبر در دل میانم شش می زند
 و بیا و گردش آن چشم ناتوان از گردش رنگ بر تن تا توام گزانی میکند کجیوان چو کیم که کث آب
 خسار اویم نغم جهان چه سازم که گرسنه نعمت دیدار اویم سودای بار بابل بگام جانم بکنده و شوق
 مرگ زهری لشکر زنگیم آینه تپس کند که از بند بند و نپند و استم و دل بسلاسل سودا و در او بسیم اگر
 زنجیر بسوسی دیو بگیم نظر انگند از هر حلقه چشم حیرت کشاید و اگر تیر برای بیایدیم علاج کند از تیرش در
 براید لرزیده بیماریم اونی شفا افتادست در زمین زار بی دوا افتادست بگدشته تن
 مرا کند ایدین کارین حسنه با خدا افتادست اگر تکلیف تمام باغش میبردند از میانی غنچه شتر آ
 خون ل نخورد و دواز که کله بر کشتند آفتاب در بگرفروید و گاهی چون جو یا بر پای سر و میسید که مشتاب
 قامت یار بود و گاهی نسیم وار سر گل میکرد وید که بمرنگ روی دلدار بود اگر باز بجانمی آوردند و یوار ارجا
 بر سر نشاندن تلقین مینود و در را اغوش حسرت کشادون تعلیم میفرمود و روی زمین بلب نیند بوسه
 میداد که آن سرالمانا بر سرش مینا و بسوسی با هم بچشم اشکبار نظری کشود که آن آفتاب دیدار بپوش جلوه
 مینود آخردل لغیم خون شد خرد و وقت خون شد نیند سودی کرد نپند بسودی آورد و محمدی علیانی
 بخون توکی بر شود از بند و هلا بجزیر بجزیر و چید و دران گله دارد دیدند که کارش از کار گذشت و
 چاره آن چهاره و شوارکت دست از دوش باز داشتند و در اجمال او که داشتند رعایت نامه غمزن

مجنون شت عبا خود بر من محرم است و حجاب وارید ریای خیال یا فرود شست و دم سردی که از سینه آید
 سر آسمان یکشاید آفتاب را چون ماه سرد و سیکرد و تشنگ گری که از دیده اش بر زمین بچکد آب را مانند
 خاک که گره گرمی می آورد و از اتوالی غبار وارید مژگون بر با کوششی از بیطاعتی اشک آس از زنجیر
 از جاکه شتی فروده باو چه میسر آن سر از دست داده و پاشمشکسان از پا افتاده که سر قلم شرح سراپا که
 آن سر از پاشتناس مایهی رقمی آید و تصویر بی سرو پا پی بسر صغیر تو مینماید قامت که بر استی سنجید
 بود انقباز از بار اتوالی نمید که لاله محرابگاه خودش نمید که سر بلندی همه جور شید می نمود چندان
 از دست زنی فرود کردید که تپتی زده بر بلندی گزید زلف را از شانه فال ابتری نمایان چنین در آینه
 جز عکس همین ز عیان آبرو باریکی مدد قرنا توالی تینی از لافری الف سینه نوجوانی چشم ز کین
 نکل با دوام در نظر کوش چون گل باز بر کز آن خشکتر لب سیراب بسوم آه موج سر لب و دندان
 کوهها با بسردی دم زاله ناپاچه و ذوق بی آب ما بچغیب بی تاب کردن از تقا انامای بنمایابی
 مانا دست از دوش تا بگشت چون شام شکسته بد نایسینه از دواع کوفت آینه رنگ بسته گمرا بگشت
 کاف خط شکسته آن از لطافت دور صراحی سر کون که با ده اش فرود نیخته ز اتواز خوبی مجور
 ساغر و ازون که پیش سماک آینه تاساق بلورین بسته سنگ پامی رنگین بی رنگ بل بد رنگ
 هر گسنگ که رشته بجان ناتوانی بود زنجیری برای آن مجنون مینودنی تی گردن آن کا و عشق
 زانر مانده و سر رشته همزبون این شعر بدست او داده حسرو علیه الرحمه کا و عشقم سگانه
 مراد کافزیت هر گسنگ تا گشته حاجت زانر نیست پست تنش که مغز شوق در آن کجید
 خلعت چسبان از کسوت خانه عشق باو رسیدنی تی غم یار کلامی پست پوشش کرد و غم خرد
 از سترن مجزین بنار در لرا قتمه تم پوین کشت و چشم همه اشک حجاب لب آب را دیده باشی
 گاهی بضعف نالی لب ناتوان که جان طپان بران کران بود چچین سخنان قیالی تر جان تاب
 توان از دل سامعان می ر بود که آ چنین قاصدی ملک عدم رونی آرد که سخن برنج و چسبیده
 بجای کتوب برده یا رسفر در وطن اصلی کرده بیمار که تمه تن عرض حال خود میار دسترا اعظم

خوشتر بود اما آنکس خسار زود از شک مهر کشید که یک شکسته طلای ایشان است و در فروش
 همه عبادت در نوشته خون دیده که الف آه سر عثمان است و گاهی تکلیف بخردی چشم خیال برود
 یار سر پای چنانی کیشود و متضمن این فقرات جناب استاد می مولوی حسان الله ممتاز زینب لیل ناز
 می نمود و در آن عالم گیر گویا که باشد و آتم بر حسب بیت و لا در شعر سر ای اسکند بودم دوست هنگام چه باها
 نیند انتم که اورفت از بر هم یاس ز خود فرغم از غایت محبت نیند انتم که جان از کالبدت یاس از
 خود جز آنیکه دستم بچاک زدن کریان زنت و چاکم با پوس دلمان است و آنرا زنده از دیده حکیم
 که چهرت جان بازن و صبر از دل بهوش از سر او رفت ای دای این همان روزی است
 که بد عادت نیم شبی نصیب دشمنان بخو اتم و این همان شامی که بد عادت می سحری در دوز وستان
 می طلبیدم است و آنچه دل از فکر آن می سوخت هم بخت بودم آخر از بهیرو گردون با نهم ختم
 رفتن آن بیتاب بر لب آب روزی آن جناب طوفان انگباری توجع جان
 بقراری تابی داغ من کشیده خاطر جان خلیده مر جان سخن طپیده سوراخ در جگر رسیده بهیم عم
 صدف مروارید لبد دل بدریای ناتوانی موج خنفس نیم سل بنای سیل رسیده که زین فراق تا کجستی
 شکسته ملاحظه شتیاق باشک چلیدن معنی این شعر تر بروی آب بیان آورده است و گذشت
 بجزرت روان سخن دل از دیده ام و جمله بد طپیدیم بهیم چشمه چشمه جو بگو بر لب طپیدن مریزان
 این بیت با آب تیز زبانی او آورده است و طپیدنهای دل از تن چینی کنار آب ماسه
 دیده باشی آب دار بقرار روی تا شاسوی دریا آور دستم سان ناتوان لب آب تاب کرد و تیز زبانی
 نمون که اضطراب در بالانمود جناب تخم ابله در دست میزند اش افشانند توجع تیر اضطراب بر ملولوی دلش سار
 به روشنی موج دوریادید و بیا و به روشنی یار چون موج بقرار کردید هم آغوشی نسیم و جناب نظر کرد
 بی خیال هم آغوشی دلدار نسیم داره سر دگر و گاهی از پریشانی چون دور دریا مایه جمعیت با و
 گاهی از ناتوانی چون موج سرب بروی زمین افتاد و چند آن شک بارید که فقرات دریا محو حیرت
 ماند و آنقدر بجاک طپید که ساحل بحر خاک بر برف افشانند تا آنکه صیاد دام و ارشعاع یعنی مهر نور از دریا

دریای خاور و بحانه با شتر آورد و آبی در دم داغ یعنی ماه منور در آب مدور شنای سیر سر کرد
 شب باشی پر رام بر کنار دریا و شنیدن خبر بار تا آشتنا و خایه ویر
 را بمقدم آبا و ساختن و دیوانگی را پرده شکاری بر و انداختن
 بر لب آب رسیدن و عشق دریای آتش کردیدان
 ای با قهر انم و میدانم که عشق ستم سر از عاشقان خاک بسره چه عبارت که با آه آشت خاکشان سر
 ناخایه با باد میدهد و محبت جفا کار را با بیدلان آتش در جگر چه تقارست که بسنج ناله مایی دل تیان آب
 بر آتش میند بترنگی که آینه رنگ بتقراری ریزد و بهر طرحی که جلوه کند طح جنون افکند عجب آتش
 و گسلی رنگ نکارستانش باخته رنگی گاهی نقاب یوسف داکر دوست به بریدن دستها بر او
 کاهی زلف ایلی را تاب داد و مجنون را بچتاب در دل بیاب نهاد یکی را بسواری با و پای آه پاؤ
 رکاب شهر عدم فرمود یکی را با پای از خود فتن رهبر و با وید فغان و خاکساری را خون از دیده چکانید
 که نیست شراب ای اغش و در زمندی را داغ بر سر ساینده که نیست گل باغش تیغ نگاه تند خویا
 بزهر عمر آب داده بر کلومی جانها راند کند زلف بچید و میان را از هیچ بلاتاب داده برگردن دلبا
 رساند شعله جانسوزت خندک دلدوزست فراقک صید دست خربوست قاتلست الغرض
 با آنکه دوست همه در دست و با اینکه تو تیاست جمله گرد دست بگر که آن سود بهر را چه افتنا بر سر
 و آن داغ بر دل را چه بلانا بر دل نکخت الماس بر جگر نشاند شمشیر بر جلق راند از فرزانی بجنون آورد
 ای مرده که در دست و دل بود تدر و بلبل نمود تدر و ش را با آتش سوخت و گلش را بخزان فرو
 بر آنهم گفتن نمود و در بلا می در کرب و غم کشود خبری از دل برای بدفته آتش رسانید و باز بزنش
 از خود بچهر تر ایدر دهش کرد و انید یعنی در آن شب پر تاب و تب که نشان دار سیر در زینش
 و از ستاره با داغ دلش بچشمی مینود از بس ناتوانی توان حاودت در خود ندید و آینه سایه بسا
 دیواری بر خاک غلطید قصا را بهام داری که صاحب خانه بود زنش گره و ام گفتگو دانمود که
 بهام وقت شام سکار سیکردی و ما بیان می آوردی بهر غمخس برای ما داغ شدگان تپسته

درمی بود و ترخاش بهر باخار و پاشکستان عطسی کلی می نمود و چرا چندی دام بدریانی اندازی و در
 رزق و عیب و دام حصول نمی سازی فرزندان مانند ماهی ترخش گزنگی طپانند و چون دیده ام
 به غیر ^{که} سهرنگران آود جواب گفت که من نیز گزنگی دریا دارم و جو ششم و از شوخچی موج صفت می نمود
 ماهی گریستان خود را درم جزواغ درمی بدست ندارم لیکن با جراتی که بر دریا بروی آب می آید ترا بزرگ
 جباب تهی قالب خوف و اضطراب مینمایانم یعنی زبان چون آبیدلان علم سرکشی می افزاود و باز زبان سوز
 این سخن آتش بهل افزون گردانید از آنکه ماهی پر سر را می کشائی و شافل ازین منوخته چلانی تاب آن
 آتش زهر دام آب می سازد و آتش آب شخم می اندازد و با آنکه ماهی دار گلو بریده و اضطراب از خوف جان
 رد و بصیدی نمی آید آن است خاکستر با دین خبر از خود نوشته بخیری را خبر رساند و آن داغ در کجرتاب این
 شتر بر خسته بخیزد و از خود خواند گاهی آب چاک دل ناله میکرد و بزبان حسرت بیان می آورد که دریا
 از ناتوانی و داد او از بیم جانی که نشعله آیم تاب سر کشیدن دارد و نه قطره اشک می بقدم دیدن
 که ضعف سنگی بر سینه نام نهاد و بگفت بطایقی جا بنام که داد و عبا از من بهتر که همه می صبا می بندند
 و جباب از من خوشتر که بجای موج نمندی می رود و گویا کجا چشم بسلم یا عبا دل میدلم نمره و اگر در باز چشم
 می نهد ستر از جیب بر آوردن در دوسم نمید بدست زیر سنگ پای و گل ضعف ثابت قوت باطل
 رباعی است و ای باب هستی که دهن با کشند یا پاکه سری بکوی دلدار کشد زین
 پیکر ناتوانی اشاکه مرست ^{نفسش} ^{تجویرین} از ارا کشند و گاهی حرف بقهر ای بر بال پروانه
 دور از شمع می نکاشت و تا سید بل جبارا گل در قفس غم ناله داشت که آبی جان ناتوان چرا بی سیر می آید
 عصای آه از خانه تن بر نیاید می و آبی طلا بضعف چرا بال بگ پرید و پر پرواز ز روی سبک با گل
 آن لیلی ندویدی آئین بود و دوش ل این سخن گرانی بود و بنامی نغم آن بار نگردیدی آئین
 و رنگ باعث پیشانی این پیشانی تهر خدا از درون سینه پر خون بدون شوکه از بند نزع عالمی نیام
 و جی عشق از خانه دل در براند بر رو که از عذاب سکوت کیسه شتابم استاوی جان بهر حال
 یا در بزم ملی وصل بجان چه کار دارم آه هستی که که گریبان جان در دید چاه کفن در بر کفر و آبی با گل

بلکه از پشت نمازجات گذشته بر است آبا جمات که زخم خدایا بهواسی و کاشای اجل خواب و اعتم و مکه و دیدن
 شرمه هم ناید آنها با سنگ مرگ بر سینم ام نه که دل طیان بفرادگرید **ستاوی** شب فاده یکفت
 سر پایی دیواری خواب گنی ناید مرگ آنچه شد باری چلویم که آن شب پر تعب چو آنست **نخ** چو
 منو جان از نو و از جان بجان بود اگر شمع شب و تابش دیدی پر از پروانه **م** که در پیدایی و اگر
 قمر شام مضطربش آگاه گردیدی خجواز بهرام استعاره نموده سینده بریدی **ستاره** و ندان بر کاش
 می فشرده آه الماس در سینده اش فرو میرد عاقبت بحال آن مجال صبح با دم سر و سپرن دید و آفتاب
 با چهره زرد شک انجم بارید گل را گریبان پاره پاره کردید لیل را فریاد از لب جوشید غمخوار چاکل
 با جگر سخت نخت و خون غلیظه نسیم با اضطراب بر خاسته سبک بر سو و دیدتس چون غبار بصر **سیر**
 بیهاری از خاک بر خاسته پای نا توانی بر رفتن گشود و بهر گامی با لغز بیطاعتی بخود افتاده از زمین
 خود اشاره نمود تشبیهات بنا توانی کام کشادن آن از افتاده عقلی سپارم که از یاد زیاید و
 حرف با چو دی رفعت آن از خود فرشته نامه منی آرام که از دست زرد آن بیچاره آواره تا کام بد تمام
 خمر گرد و چون پروردار خود بریده از خوش بریده بهشتی خون از خود گمانه بجز بد عشق بر دیو
 دیوانه نقش دیو بجز ت بهفتن زنده دور گو خاک بر سر بختن **تشنه** شراب خون جگر نوشیدن گشته
 سیر از جان سیر گردیدن مانند اشک سرت بچشم بیدلان در خانه رسید و چون غبار الم در سینده
 جگر خستگان گمانه مقام کردید همای بران نا توان که بر حرف هستی نقطه شک بود و آره کشیدند
 و آن سوخته جان که بر شمع سحر خشک زنی میخورد پروانه گردیدند آن سخی گریان و بصورت خنده یون
 بول در آله و لب و سخن که خنده اش چون خندیدن گل مینمونه خنده زخم جگر بود و سخنش نهند
 طبعی شوی به طبعت مالدستگی مینو و چنین گفت گویا مانند لعل محبت جگر سفت که رسد و صحرای محبت
 آلب پاک دیدم و در او می عشق گشته تکیما دیدم که نام خار آزاری که بیای جانم نخلیده و چه بلا
 عسانی که بر سر دم رسیده به شبها بشعنه آه و در چراغ خوردم تدر با بسیل شک خط شعاع را سوز
 چشمه مهر که دم آزارش ال می پنداشتم که تم خاکستر شود و آراب دیدی انکاستم که آن خاکستر بد

بعد از دوستی خویشان زیدیم و با دشمنی خویش رسیدیم وادی جزون منزه گاه من گویی بخودی راه من
 سیلاب شکسایین گیاه ضعیف را از جانی بجائی بروی و صحرای این مشت غبار از صحرائی بصحرای
 سیریه آوردیم نبود که از زندان عشق را بیایم و تصنیف من بود که هرگز بکوی عقل نشام لیکن حجت
 الهی و قلم را نامرایی شامم را سحر کرد و اندوختیم را بر زریا پند یعنی برست عقل از آن در طره ملاکم برادر
 و پیاپی خرد از آن باو در نظر نامکم برادر و پس زیدیم و فهمیدیم که ما چند لحظه جلک را بر آتش فغان گرم
 کتاب گنم زبانی حباب دل را با باد آه سر و دشمنم آبی جان داد و جان دادن از زرد بر نوبت و بر
 از ابقاده از دست فتن اقبیل خنوبت حجت سوخته چو دل بر سوختن باید بست و بهر خاک سرش
 چرخ بر خاک باید نشست پس غم را در لوح کردم و در لیبوسوی فرحت آوردم گریه باخنده و در سخن که تو بار
 کشتاسن سخت بستم فرزانی با دیوانگی حرف زن که تو سطر کن من با قامت پرستم تنگ از دیوانگی
 باز گردیده آرب بگلر معاودت گردید مرغ ناله از قفس سینه پرواز کرد و ماهی قش بریایم آراش
 روی آورد امر و فریج هم که با چشممان مانند حباب بسیر دریا دید که کشایم و آتش اضطراب را با آب سوج منظمی
 نایم تنها چون گل شکفته و مانند بلبل نغمه تحسین گفتند آن با دیوانگی فتنه نیز که شمعش را با دامن آستانه شسته بود
 مانند زبان شمع زبان غدر دراز نمود که از آن ماجرا مانند صدف بریایم عرق ندمت جادام و چون
 غنچه سر زحیم نجات برنی آرم قش عاری بر دلم خلیده که نوشی ندارد و دوری بکنی بجایم رسیده که در دبر
 نمی آرد و علامت آن عارضه است و در ای این تنگ و بحالت بشید است چون ل مجنون بر او نام کرده
 و سوادیت مانند زلف لیلی به بیجا هم در آورده و با هم رسد که بر حسب آرزو تر از جنون بر گران دیدم و از
 باغ حصول گل اسول حیدم قافل از نیکه عشق طر فزیرگی بکار برده که خرد را پرده دار جنون کرده آن چشم
 چرخ سحر گاه است که وقت مردن خانه روشن میکنند و این طلاق طاقی گشته اندازند و بهر آنکه
 برای لطف تو می افکند شام که آفتاب چون آفتاب عمرش بر لب با هم رسیده و آه برسان اع دل او
 فرزندان گردید تنها سوسی دیار روان کردیدند و چون آب بر ساحل رسیده اند آن توان سبک چو
 برق آه خود برست و زودمانند غم در دل خود کوشتی نشست آن نام دار را نیز بگفتند او کوشتی رسانیدند و

چون دلغ و غلج اهل بی بی نشانند توج رسیده و منظر آب در اول شب چشید که در آب را تا شامیکه در واقعش
 حسرت و اسیکر و تبر جباب گیم شستن چشک زنی میگرد که این ناتوان بر قرار کیم ز دست و هر صبح قطره
 زدن بروی آب می آورد که این گذران بقرار روان شدن است با دما در کف بگویی شعاع که بچهره و در آب
 آب مانند بای بر آتش میطپید یکبار شعاع از آسمان چون شهاب فروزان تیر بر روی زمین
 آن خرمین قرار سوخته چون صاعقه فروخته بر زمین آمد همین که آن شمع دیده افروز شد شب تیره
 روز شد همان که آن چراغ در نظر آمد ظلمت شامش سر آمد زوده بهانه خود را از آب برون انداخت آن
 آتش را چراغ منزل مقصود است نماند آنگاه آن شعله مانند آه عظیم شید و تبر بان آتش این شرف نشاند
 کردید که آبی بر سر آمد تو کجایی و قافل از من سوخته چرا بی تبر شب از بهر نشانیدن زبانه خود لب آب
 زنی آیم و تبر شام بر آبی در کنار کرفتن تو کنار دریا گرم روی بنیامیم آتشم چون آتش صاعقه با وجود
 آب فروغی شیند و تا هم مانند تاب آفتاب با وصف چشمه روی خنکی می بیند آه شمع از من بهتر کعبه
 مردن هم با شست میگردم و پروانه از من خوشتر که بنگه کشتن هم بنویسم با هم ممتاز در ظلمت آتش عشق آری
 مردن و آن شود شمع روشن بکنی تا سر با نام چون این سخن نکلد و بگویند آتش را با سوز زنده و در منظر
 باد آن در لبوسین دیگر که هم بر سر آمد تا کام سوخته بر شعله شعله جان شست و تبت قناب نیاب بر آتش منظر آب
 آفتاب که در کجایم چون شمع شمع همه سوز کرده دیده و دامن در لبسان پر پروانه با نسو رسیده و بجای
 خون در هر کج شعله شوق میدود و بجای سخن از دم دو وا و میرود شک گرم نمیکه نهان بق میگرداند
 از رخ فروخته دانکه گل انکار میداند از سوز آه سینه عرصه محشر از شتر زالدل که مجوش محمد در جبهه
 بسوزی سوخته که دل دوزخ بحالم سوز است و شعله فغانی افروزم که برق شترش در ابر نهان است
 و آنگاه در شعله آه بر چوپید و غم خاکستری است آتش سوز دران پوشیده از ناتوانی
 شتر از هر دم ترم آیم جالی شعله چراغ محرم است و می چراغ که چه بسوزد نام بسوزد و دم
 بر آغ خدای با هم بسوزد آخر آتش در دو چشم سپید و شعله پروانه سوخت که دید در روی و
 آن شعله هر با در با گردید و خاکستریان پروانه هم بچشم غفاسه کشید محمد کسی در نظر با

و او شکرش بخار ما پر دانه و اریست نشان مزار ما دل عالم بر آتش هوشن بین دو سوز خه کباب بود
 در زبان زانم بر حال آن شمع و پڑان این بیتی تشبیه را مگر ازین دو رباعی ابو سعید بود
قد سره آنروز که آتش محبت افروخت عاشق روش سوز بر مشوق امیخت
 از جانب بود این سوز و گداز تا در گرفت شمع پر دانه نسوخت گشتی نشینان که
 بشوق با گشت چون گشتی قالب توی مضطرب و حجاب و احشام و خسته انتظار بودند هم نظر با چشم
 آغاز نماند و بگرداب حیرت افتادند قیاد که از حال شعله آگاه بود و سوز و ساز ازین وقت هم نظر می نمود
 دل آنهارا که در غلاب مضطرب بود و شعله این خبر حکایت کباب نمود با چای برقرار دو دوار از زار باران
 و طلب آن غریق بحر آتشین غناب آساروان شدند هر چند مانند جبره بر اصل ویه نیندازان
 غبار آری نمیدند و چندانکه بسان بگ ما بی بصحر کردیدند آزان خاک بگری نشینند بگری را
 طوفان حسرتی جوش زد که خار به بسطیرشش مجداف سانست و هر کسی را از لاله مضطرب آمد که
 نام تجریش شعله با دیانست الغرض همها از جمله آمدنش چون آب تر شستند و از گرم شدنش نام
 حباب از رخ و گدشتند خصوصاً آن گشتی طوفانی بحرفات و آن حباب فروزنده در یاسی ندمت که
 سیل خون از چشم پر چشم میکشاد و قاشاک معبر ناب مضطرب میداد و برکت طوفان خروش
 بر کشیدی و قباب موج زبان در کشیدی که آیین ندمت دو بالاسرم چسان بالا خیزد آلمی سبی کن
 که آب موج خنجر سرم ریزد بر تک ساحل غبار در دل دشت و باشد دریا این صدای جان سسل
صائب دورم از رسال با فزندگی چه کاراید جان لب نمی ناید این چرخت جا
 بر شسته یعنی با ریک اینسلاک گوهر الفاظ با آب و تاب یعنی آردن
 مسط الشرموزون تر از نظر رخا تمه این کتاب عشق است
 بند اول بعد که گلام با کام شد این شمع شب از ذراتش از عشق شعله میزند
 نام شد پر دانه اش جانهای عشاق دل آرام شد داغ در سوخت بر دلهای اطران بنند
 و و هم تا مرقض قلم استاد کعبش چید بشرم نورش مریخ پوشید آفتاب طرب

طلعت شب سستو کردید تبتستان رقم از غمیش برونی سید محفل سخن افروخت نبروغ میان سبت
سوم شایکه استاد از انشاگردیش ناز استادی را بشاگردی شاگردانش نیاز داشت شیخ انگر
اعزاز مانده تخلص خود در سخن ممتاز چون اسم خود حسان لند بستفیدان بند چهارم
عربیانی تیغ بجزو علم مسجع صبح عنادل بستان ارم تشبیه سخط انحرش مسط انحرش در طرز
سحر و اعجاز توام کلاش بروشنی مابل مهر تابان بند پنجم قلم بدتش بدت کلیم خصا کاغذ کف او
به دست یدریضا رقم پنجم معنی سر نه نوزاد اودات جو بار صد لایقه بهارین انشا ما و خطبات چند آه چون
بند ششم صورت باسیرت گزینش آفتاب نور علم با طمینش تجلی و طور معانی و الفاظ کوشش
حدود چند طبع فکر زینش با و شاه و دستور لطف با خلق تکلفه نسیم و کستان بند هفتم خوشتر
با مویج در انبیا باب کوثر فواج و در آنچه در شرح دیوان مرتضوی روح پرور مرکز الاشعار در عروص و
قایمه مقبول بر سخنور الفار ممتاز در نقاب خاص حسن معمار منظر دیوان دیگر اقسام کلام داوخن یاد
چون فاتحه کتاب فاتح باب مناجات بود نسبت خاتمه هم بدعا
حسن خاتمت مناسب منو و الهی با در چاره کبوی خردی آواره که براه عبادت
گامی نذر دیر و آرزایه با گامی نرسیده نامه سیاهش چون سیاهی روی سبیل شک هم سپید
نید شود و حرف عصیان مانند نقش کلین بچین سالی سجد و هم نیرود بیزایش است و طاعتش گناه
استادی از بسکه طاعت آوده با گناه کنم بسجده و بچو کلین نامه سیاه کنم سر بخمال
از فرورده و سجد نمازش سخر اندلب از در کجیلت بر بسته و الترام صیاسش میداند دیده اش که
اکی از بنوق بنا ید صدف بی کوهرست و سینه اش که داعی بعشقت نکشید کیسه بی زر همتا ز مد طلعه
باید دل او دیده نباشد الا دل که قیاب بود دیده که بخواب بود جناب کرم آبت بکریمه
صدق ضمینه ادعوی دست تمیسه سستی بدعای کشاید فیانی دست جملت را که میش روی اوست
قائم مقام بت دعای نماید چنانکه زانم زانای عشق عطا فرمودی دلم را هم عطا فرما و بد آنسا که
سوز جبت بکلام کرامت نمودی و جانم هم کرامت ناگره می در دلم ده که عقده کشای من شود در

کتاب الفاتحه
باب پنجم
احسان در اول انبیا
عظیم العظمه
شعر

بجامه که دوای رضای من شود و آینه سیاهم بآب رحمت سپید کن کین دلم با حرف ناست محو شد
 سر خراب تیغ شهادت نهادن سجد و امجد و امجد جان لب تشنگی صحرا می شوق دادن روزه ام ناصدگر
 عشق تو در شسته جامم انداز و بدان سجد دست دلم فرین ساز و آغوش بر سینه ام سوز که چسب از نزل
 مقصود که در کوی آغوش از و اعظم افزون که با صبح قیامت بساط سوز و ز نور و بان شمع کهن رسالت
 و آن چراغ طریق هدایت که تم بسوره نور مشوقیت صفحه جان را نور شمع داده و تم بر شعله انس عا
 تو از طبقات دل بال پروانه کشاده و بحر مستال اطهارش و اصحاب ابرارش و از بازی از او تم در
 جزای عقیقه تم حضرت بانصرت آن میوه کسبیده باغ رسالت فرع مطابق باصل شجره نبوت زبده
 ارباب طریقت عمده اصحاب حقیقت تجلیل سیر ایا جلال تجلیل همه حال کامل کمال کمال و آن در صوب
 وصال زین ایمان یقین ایقان و شکر و دو جهان تر شد تا و مولانا سید عبدالرحمن که چشم کین
 جز جمال یکی ندیده و کبوترش حق نبوش جز ذکر حق نشنیده از داغ سحر و جبرش سنی سچا که در حق
 نور قباب فی از نظم قدرت بر حرف ذات و الا صفاتش نقطه انتخاب تم ابر و جبرش خدایش موج
 از چشمه عین یقین بر کشیده فی بی محراب کعبه توحید است که بر دل موجدان سجد اش فرض عین
 گردیده معرفت تر داغ از پولش ایمان مصحف بدست از رویش هر که آرا شنیده صل علی خوانده
 کسیکه این را دید سوره خلاص بر زبان راند جامی علیه الرحمه روی تو هر که دید مصحف
 شبیه گفت هر کس شنید و لگ لاریب نیده گفت علم با علش نور شنید و نور دل با علش تجل و
 طرز ظهورش ظلمیر صفای سحر نورش منور مهر انور شریعت روحش طریقت فو حش محض حقیقت محض
 عین معرفت نمازش اصول اربعه عناصر ظاهرش صلوة خمسہ جو اس ظواهرش تعریف صدیقش
 نامه چون صامان از صریح عقد تراویح بسته و معنی بصورت معکفان در کعبه ان انوار مشته
 طاعتی و زهر هر روزه را عید رمضان انکاشت و تشوق عبادت طلال همراه را ابروی اشارت
 محراب بند شست هیاتش سپاره قرآن ایمان ترا و جبرش ختم فرقان عرفان فی فی آن عجز
 لب بسته کلز و دعوت است که بروی ارباب ایمان کل شکفتی باینده و این شبیبوی سپیدار و

چمن اطاعت است که بشام روح روحانیان را محو روح برسانیده روزهاش طلب بیستی گفته که این گفته است
 که با وصف عرق که در بدن دریا آتش تشنگی منطفی نگردیده و احتکافش این صحنون بخود نمفته که این
 تصویر است که بیت الخزن عشق پادمان تسلیم کشیده زهری صامی که همه عمر بر زهر عشق لب از
 شکایت محنت بسته جز بشکر نعمت نکشاد و نمی سخفنی که در خانه خدا نشسته مانند مرگ از درون دیده
 قدم برون ننهاد لب از ذکر اغیار بسته کنجی بنگار بار نشسته شیر کتیبا کسا کفا ابیان آب انظار
 شکر آب طهور اگر از جهان اگر علم حرف نمازش تبحر بر آرد تا قیامت سر از سجده بهند از دو تصویرش طهارت
 را آب بروی کار آورده وصلایش پر چشم خدا بینان را دانسته و این خود نمرد و حاصلو تشنه
 ملائکه را سبک بلند بیان نموده و در آتش چون لجن و دود می آید این لایق را نمیشود
 تیناش الهی که بر سر کفیه و اهل که انیس سرورین گردیده آن قائم نموده
 که است روی راه حق نیست و این اهل بود که میل بر بندگی خدا چنین تجمودش هیوش افست این
 بتجلی هویت خودش فرود نشستن پداریای محویت و از اینجا گفته اند مصرعه **ستادی نماز**
 عاشقان ترک جودست قلم تا بطوف کعبه حرف محبتش شافقه بر لفظش نور تزییل حرم یافته
 نوزاد و آبی مصرعه هر چه بیت مردانه بود از چشمه زرم آب حیات عشق
 پیشد آبی مصرعه هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ادای مناسک ظاهر که نمود علی مقامات
 باطن حرمین بر کرد دل خویش حرمین گردد و گوید **بدر جسم لیدین طهارت و آراستان بندگی**
 در ره پیش صاحب نصاب رقوم است و نام چون دامان اهل استحقاق پرا ز نقود الفاظ و مفرد بگو
 فیض نصاب کمال آن بوسع جمال بهرستی انوارت نقد کران از اوت بهرست آورد و به نصاب
 از کتب با هیوت کمال بهر محتاج نظر بسیم وز راه و مهر دامان کا هر کرد و هر حافظا خبری از
 گنج حرمین کمال و کمال حسن از پیشتر رسیده بود که بلفظ بیشتر از بیشتر برای صدای که ایان آن و
 این بیت فرمود **حافظ نصاب حسن در عدکال است** زگو تم ده که سکین رفیقم طریق طریقت
 بیای است روی سر کرده و نوز حقیت بدست حق شناسی از پوست با ناز جاد و دره جان کمان

عاشق
 جان نثار
 سحر است زار
 بعد از کفایت
 نیت است
 تا از سر
 در کوه سحر
 و شکر
 در کوه سحر

که قدر دان شعر سخن و آریاب این فن اند طبیع شد را قلم شریفی تصنیح بکلف و اغراق و تصلف در نهایت
 بی استغالی و نهایت پریشان حالی نقود این حروف از خزینه سینه خلوص کعبینه برپای عالمه اش نشان
 سخن به عاری بقای حسن معانی ندر آیش بر زبان راندند شعر خوبی بچو سینه باند با شی بکلف و بی
 پاینده باشی آینه که نظر باله نظر ان فریفته جمال با کمال با دو حسن مشوقه معانی نور تابشین و ال حسا
قطعه تاریخ احمد علیخان احمد ابن عنایت احمد خان بهادر و احمد ابن الانشا و احمد

دستان مساعیا جانسوز کو	جنسی و یکباب پراوسرد	حاکمها و ملکه تاهما بی پاهل ورد
او قصه اسکی آکی گردی	طبع احمدنی کوی تاریخ طبع	طبع شمسزاد پادری

خاتمه طبع شمسزاده مولانا محمد باوی علی صاحب طبع محمدی او ام المصطفی

شعله زبانی خاندانم تهریم محمدی است که آتش گل چراغ دیده پهل انوارت در روشن بانی شعله نظیر
 بریمی که فلغ الفت شمع در دل پروانه سوخت قلم چند دو چراغ خورده زبان را همزبان سوختن کرد
 بیانش از زبان خود زیاده دید و با وصف دوزبانی از دم دود و کفک بزرگه سر سیه با دود آهنگ دست
 آتش بسته باب قباب از قدرت اوست و در آب نجر اتمس بسیار بکلف او شمس
 بعد اصنع او کراب بکود دود و دست آتش بی دود بتوان کرد وصف و آتش که برار دوزخ
 آتش را چراغی نوزشایان او ترغ زرین فلک پروانه شمع حسن کلوسو برش قطار جان حور و ملک
 برشته بهای جهان انور شمس لاله از التاب شوق ناخن با پیش نخل در آتش کردید و هر آتش چو
 حور سینه از دود شمس آتش دید او آوارگان شبستان ضلال ازین شمع الهی بچراغی رسیدند
 و چراغ حوران هارس شمس چشم گرم کردن ناریند نظر بخت وقت استخوان آتش جهان
 دود و آرد و از دود افکنان آب پرو در آتش او سر کشید منکش از آب در آتش رسید
 هر دم دود و هم ناز جالبش با دود پیر آل واصحابش که بسیلی تادیه شان چراغ از چشم شعله را دکان

جسته و آب از چشمها گرفتن این بزرگان آتش فتنه فرو بسته است بعد ازین که من خبر عرصه نادانی نشنیدم
 سخن حسن زندگانی خاک پای محمد مادی علی عالمه اسد طبعه یعنی ایلی که باوصفت نالبدی پیروی
 آتشین سخنان آتش زیر پا دارد و بر نشان آتش کاروان قدم درین کوچه تاریک می سپارد و اگر آتش
 میکند و حرف در عاصمه زندگانی شعله جانسوز محبت است بدلهای رسیده و آتش مثل افروز موت بنگارها
 کشیده حکایت سوز و کداز قصه ناز و نیاز سرگشته عاشق معشوق فرجام ماجرای آب و آتش برین
 که دیر آتش خاطر گرم طبع عطار و آثار اشعار عالی دودمان منشی محمد باقر علیخان که نور محبت
 حق شمع فرارش با دوا آتش بهار خلد از سبزه فدنش جلوه گنا و از نظر قدیش در شرف دیده کرده و آب تازه بر
 روی سخن آورده استمان عشقیه در واکشش رانازم که فرغ معانی نمونه تجلی طریقت و نقاط انظار
 ذراتی خورشید نور و چشم چراغ روز مضامین بلند معانی روشن و نقطه های نفوذ و شتاب آتش
 وادی این سطور پیچیده اش دود و لهای عشاق و نهر تیاض جدول آب آتش زده چشمهای شتاق هر آنکس
 فیتکه شمع باغ و چربی کفزار و عنق این چراغ و آتزه که از قلم چکیده شعله جلال است و مدعی که سر کشیده
 آتشین ناله و بیجان کلام بهاری بگوشش بر دانه که رنگ بر روی گل آتشین مشکند و آتش لعل و باغ
 را خاموش کند از هر فقره صیرگرش لعل خواب در تراویدن آرزوش معانی آید از انداز

با بجز زبان در توصیفش لال است و مستعدی ایجا بر مقال درین عرض زبان تکلیف بعضی دوستان
 چراغ دوده و دروت آفتاب که کلاه قوت مقتبس انوارین شرفین حاجی مولوی محمد حسن
 اوند اندک سراج سربالاه و سراج صباغ آمار با تو آوار روشنائی طبع بران افروز و کیفیت چسبند
 روز هفتد نمود بشعر برادرم آتش از دل سنگ که خانان را نماند بخته تنگ
 شوقش تا چینه و در کرداد و از بانی برین با حوت ملک کباب آتش تنگ

قطعه تاریخ لرامنه

کون که کنگ تهر طایر فریاد	رو کنگ ز بیانی بیان آنگ	ز طبع خوست پی طبع گرم آری
که بکنند رخ آتشین با بانگ	درین خیال سر و شمع عالم جلوت	بگفت شعرا جان تو که بکنند

آخرى درج شدہ تاریخ بر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صہ دت میں ایک آنہ یو، میہ دورانہ لیا جائے گا

